

بے ساختہ

مہ نازک

قہرمان دوران ہا

ہیو
Hoopa



مه‌زاد

قهرمان دوران‌ها

برندون سندرسون

مترجم: امین قربانی

سرشناسه: ساندرسن، براندن، ۱۹۷۵ - م.
Sanderson, Brandon

عنوان و نام پدیدآور: مه‌زاد: قهرمان دوران‌ها/ برندون سندرسون: مترجم امین قربانی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۷۸۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۶۱-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2008], The hero of ages,

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: قربانی، امین، ۱۳۷۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۹۶۷۴۳

مه‌زاد

قهرمان دوران‌ها

نویسنده: برندون سندرسون

مترجم: امین قربانی

ویراستار: مریم محمدطاهری

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

طراح گرافیک: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۶۸۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۶۱-۶



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



MISTBORN: HERO OF AGES

Copyright © 2008 by Dragonsteel
Entertainment, LLC

Cover illustration © Dominik Broniek Art

This Persian edition is published by arrangement
with JABberwocky Literary Agency, Inc.

Persian Translation © Houpaa Publication, 2024

نشر هـوپا در چارچوب قانون بین المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از
آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Brandon Sanderson**،
خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و
اخلاق حرفه‌ای نشر است.

برای جردن سندرسون

که همیشه جوابی در آستینش دارد
برای کسی که پیرسد
داشتن برادری که بیشتر عمرش را به خیالبافی گذرانده
چگونه است.

(ممنون که تحملم می کنی)

فهرست

۱۱	قدردانی
۱۳	پیشگفتار
۱۵	نقشه‌ها
۲۱	پیش‌درآمد
۲۳	بخش اول: میراث نجات‌یافته
۱۴۹	بخش دوم: پارچه و شیشه
۳۳۷	بخش سوم: آسمان‌های شکسته
۴۳۹	بخش چهارم: نابودگر زیبا
۵۷۵	بخش پنجم: اعتماد
۷۷۳	مؤخره
	آرس آرکانوم
۷۷۸	جدول فلزات فلزافساییک
۷۸۰	مرجع الفبایی فلزافسایبی

قدردانی

مثل همیشه، قدردان زحمات افراد بسیاری هستم که یاری‌ام کردند تا این کتاب به آنچه امروز هست، بدل شود. اول از همه، باید از ویراستار و مدیر برنامه‌ام، موشه فیدر و جاشوا بیلمز، نام ببرم که قابلیت‌های استثنایی‌شان را به کار گرفتند تا این پروژه به بهترین وجه ممکن نتیجه بدهد. همین‌طور همسر فوق‌العاده‌ام، امیلی، که حامی بی‌ظنیری در زمان نوشتن این کتاب‌ها بود.

مثل همیشه، ایزاک استوارت نقشه‌های عالی، نمادهای هر فصل و چرخه‌ی فلزات فلزافساییک را طراحی کرد. همین‌طور قدردان آثار هنری چون فاستر هم هستم. این بار آثار او جلد کتاب‌های سه‌گانه‌ی مه‌زاد را مزین کردند. از لانی یودر و خوبی‌هایش سپاسگزارم، همین‌طور از دات لین که مسئولیت روابط عمومی من در تُر^۱ را بر عهده داشت. از دنیس وانگ و استیسی هاگ-هیل، دستیاران ویراستارم و همین‌طور مثل همیشه از ایرنه گالوی شگفت‌انگیز برای مدیریت هنری‌اش بی‌نهایت ممنون هستم.

خوانندگان آلفای این کتاب: پاریس الیوت، امیلی سندرسون، کریستا اولسن، اتان اسکارشیتد، اریک جی. اهلرز، اریک جیمز استون، جیلنا ابرین، سی. لی پلیر، بریس کوندیک/مور، یانسی پترسون، هدر کیری، سالی تایلور، برادلی ریزر، استیو «که دیگر در کتابفروشی کار نمی‌کند» دیاموند، ژنرال میکا دموکس، زاکاری «اسپوک»، جی. کاونی، آلن لایتون، ژانت لایتون، کایلین زوئل، نیت هتفیلد، ماتيو چمبرز، کریستینا کوگلر، دانیل آ. ولز، چیترا آهلشتروم نامرئی، ماریانه پیسه، نیکول وستنزکو، ناتان وود، جان دیوید پاین، تام گرگوری، ربکا دورف، میشل کراولی، امیلی نلسن، ناتالیا جاد، کلیسه فاکس، ناتان کِرِشِاو، مدیسون ون-دن پرگه، راجل دان و بن اولسون.

در نهایت از جردن سندرسون، که این کتاب به او تقدیم شده، برای کار خستگی‌ناپذیرش روی وبسایت سپاسگزارم. آثار هنری جف کریر در سایت BrandonSanderson.com خارق‌العاده هستند. سری به آن‌ها بزنید.

پیشگفتار

در این کتاب باید به خودم و به خوانندگانم اثبات می‌کردم که می‌توانم. در طول این سال‌های تلاش برای ورود به جهان فانتزی، نکته‌ای را درباره‌ی نویسنده‌های جدید متوجه شدم. جهان‌آفرینان زیادی بودند که کتاب می‌فروختند. همچنین افراد زیادی بودند که می‌توانستند فصل‌های عالی، شخصیت‌های جذاب و موقعیت‌های جالب بنویسند.

بارها از پایان‌بندی‌های این کتاب‌ها ناامید شدم. این نکته درست است که من کتابی با پایان‌بندی ضعیف و شخصیت‌پردازی قوی را به حالت عکس آن ترجیح می‌دهم، اما احساس می‌کنم بسیاری از نویسندگان از این نکته‌ی کلیدی در داستان‌هایشان غافل‌اند. اگر یک کتاب یا مجموعه‌ای حماسی را می‌خوانم که تمام توجهم را به خودش جلب کرده و هفته‌ها از من زمان گرفته است، انتظار پایان‌بندی‌ای به همان اندازه حماسی را هم خواهم داشت.

در قهرمان‌دوران‌ها، من باید روی تمام داشته‌هایم سرمایه‌گذاری می‌کردم. این کتاب‌ها پشت سرهم نوشته شده بودند و این کتاب زمانی به پایان رسید که هنوز جلد اول راهی بازار نشده بود. این فشار را برای این به خودم آوردم که مطمئن شوم کتاب آخر در امتداد و متناسب با دو کتاب دیگر باشد.

اما این نخستین بار بود که چنین کاری می‌کردم. در حال کاوش در فضایی بودم که برای من قلمرویی تازه به حساب می‌آمد. تا این لحظه پانزده یا شانزده کتاب نوشته بودم، اما هیچ‌کدام جلد پایانی یک مجموعه نبودند. به همین دلیل نوشتن این کتاب برایم اضطراب فراوانی به همراه داشت. آن قدر مشتاق بودم که همه‌چیز درست پیش برود، که وقتی نقطه‌ضعفی پیدا می‌شد (مانند طاق سیزد در پیش‌نویس اولیه) برای یافتن راهی دیگر فشار زیادی را احساس می‌کردم.

همین‌طور، انگیزه‌ی خاصی برای نوشتن قهرمان‌دوران‌ها داشتم. کتاب دوم از بین این سه کتاب بزرگ‌ترین چالش بود حتی اگر طاق سیزد بزرگ‌ترین تک‌چالش این مجموعه باشد. من این کتاب را با هیجان و علاقه‌ی فراوان نوشتم و در میانه‌اش زمانی

هرچند اندک، برای نوشتن نخستین کتاب مجموعه‌ی آلكاتراز^۱ متوقف شدم. تلاش کردم تا همه‌ی جزئیات ایده‌ی فانتزی پساآخرالزمانی که در طول سال‌های متمادی در ذهن داشتم را بنویسم و هیچ‌چیز را جا نیندازم.

باید به پایان این کتاب توجه ویژه‌ای نشان می‌دادم و فکر کنم در این کار موفق شده باشم. مثل همه‌ی کتاب‌های دیگر مه‌زاد، این کتاب هم تمرکز منحصر به فرد و خاص خود را می‌طلبد. این کتاب به‌نوعی اثری کوچک و مجزا و درعین حال بخشی از مجموعه‌ای بزرگ است. یکی از ایده‌هایم این بود که «در این سه جلد کاری را انجام بدهم که دیگر مجموعه‌ها در ده جلد انجام می‌دهند». روش انجام این کار بدون اینکه داستان اصلی زیر انبوهی از داستان‌های جانبی مدفون شود، تمرکز بر چند شخصیت اصلی و نشان دادن جهانی بود که در پیرامونشان در حال فروپاشی است، اما باید تمرکز بر آن‌ها و تلاش‌هایشان حفظ می‌شد.

نتیجه برایم بسیار رضایت‌بخش است. صمیمیت اثر را به‌رغم ماهیت حماسی مجموعه دوست دارم. از حجم کم مجموعه راضی‌ام (هرچند حجم کتاب‌ها زیاد است، ولی هنوز اندازه‌اش نصف مجموعه‌ی توفند نور^۲ است.) از عناصری که در پیوند با هم یک جهان را می‌سازند و مهم‌تر از آن پیوند سه کتاب به‌عنوان یک کل و به‌عنوان سفری برای شخصیت‌ها و فتح بابی برای ساختارشکنی در ژانر فانتزی راضی‌ام. مه‌زاد کارت‌شناسایی من در این جهان است.

1. Alcatraz
2. Stormlight



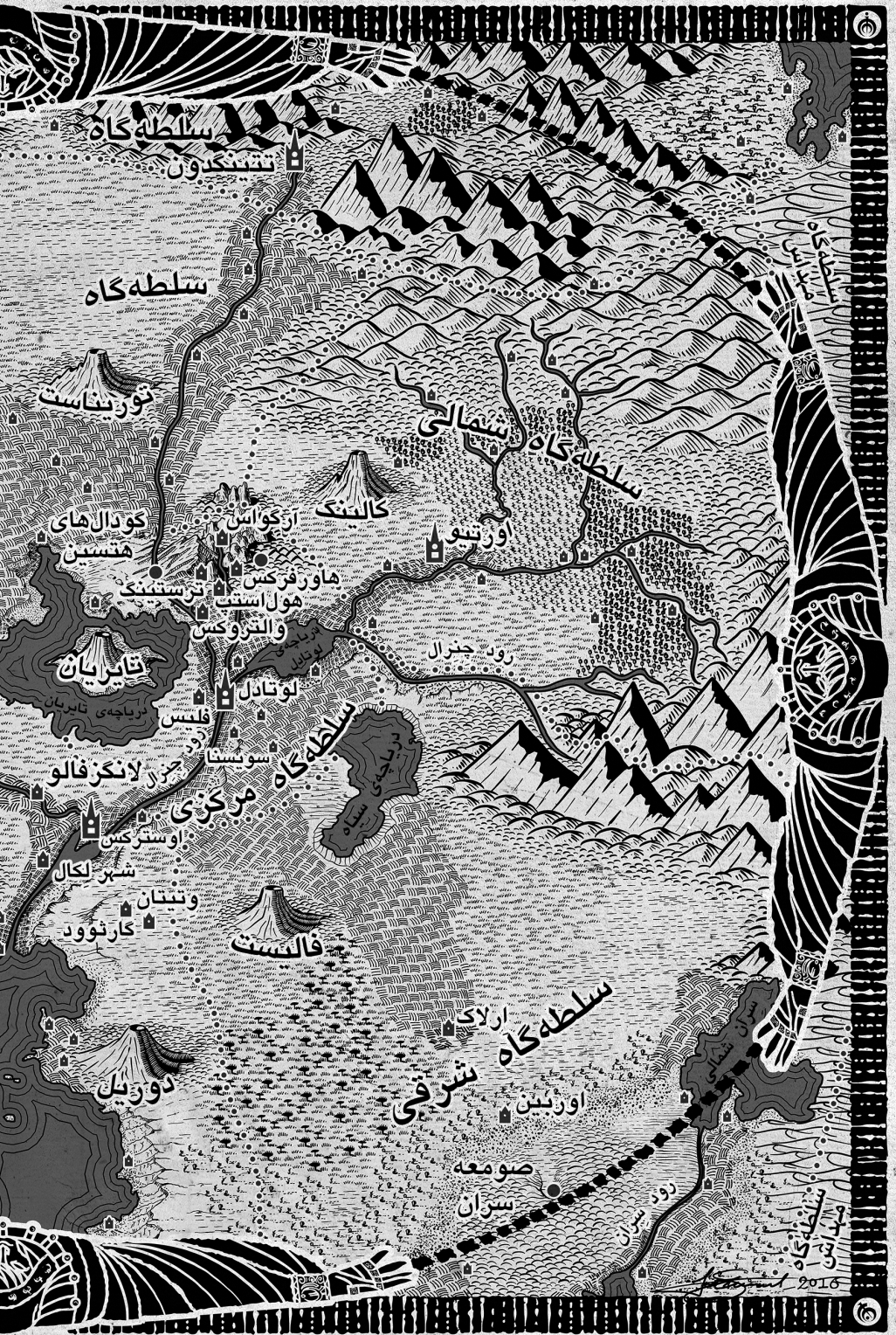
- ۱۳. سران شمالی
- ۱۴. سران جنوبی
- ۱۵. رودخانه‌ی چنرال

- ۹. دریاچه‌ی تایریان
- ۱۰. دریاچه‌ی لوتادل
- ۱۱. دریاچه‌ی سیاه
- ۱۲. رودخانه‌ی سران

امپراتوری نهایی

- ۱. لوتادل
- کوه‌های خاکستر
- ۲. تایریان
- ۳. زرینا
- ۴. فالیست
- ۵. دوریل
- ۶. موراک
- ۷. کالینگ
- ۸. توریناست

Signature



سلطه گاه

نتینکون

سلطه گاه

توریناست

شمالی

سلطه گاه

کوئال های
هنسین

از گواسن

کالینک

اورتسو

هاور فر کس
هول استت
والتر و کس

رود جنرال

تایلیان

لو تادل

سلطه گاه

جزل لانکز فالو

سویستا

فلیس

مرکزی

اوستر کس

شهر لکال

ونیتان

کار نوود

فالتست

ار لاک

سلطه گاه

شرقی

اوربین

صومعه

ستران

رود ستران

سلطه گاه

سلطه گاه

2016

امپراتوری
نهایی
۱۰۲۱

تاریخ

دورترین

سلطه‌گاه

غربی

ترمزدر

موزاک

خاردسین

شهرها

فادرکسن

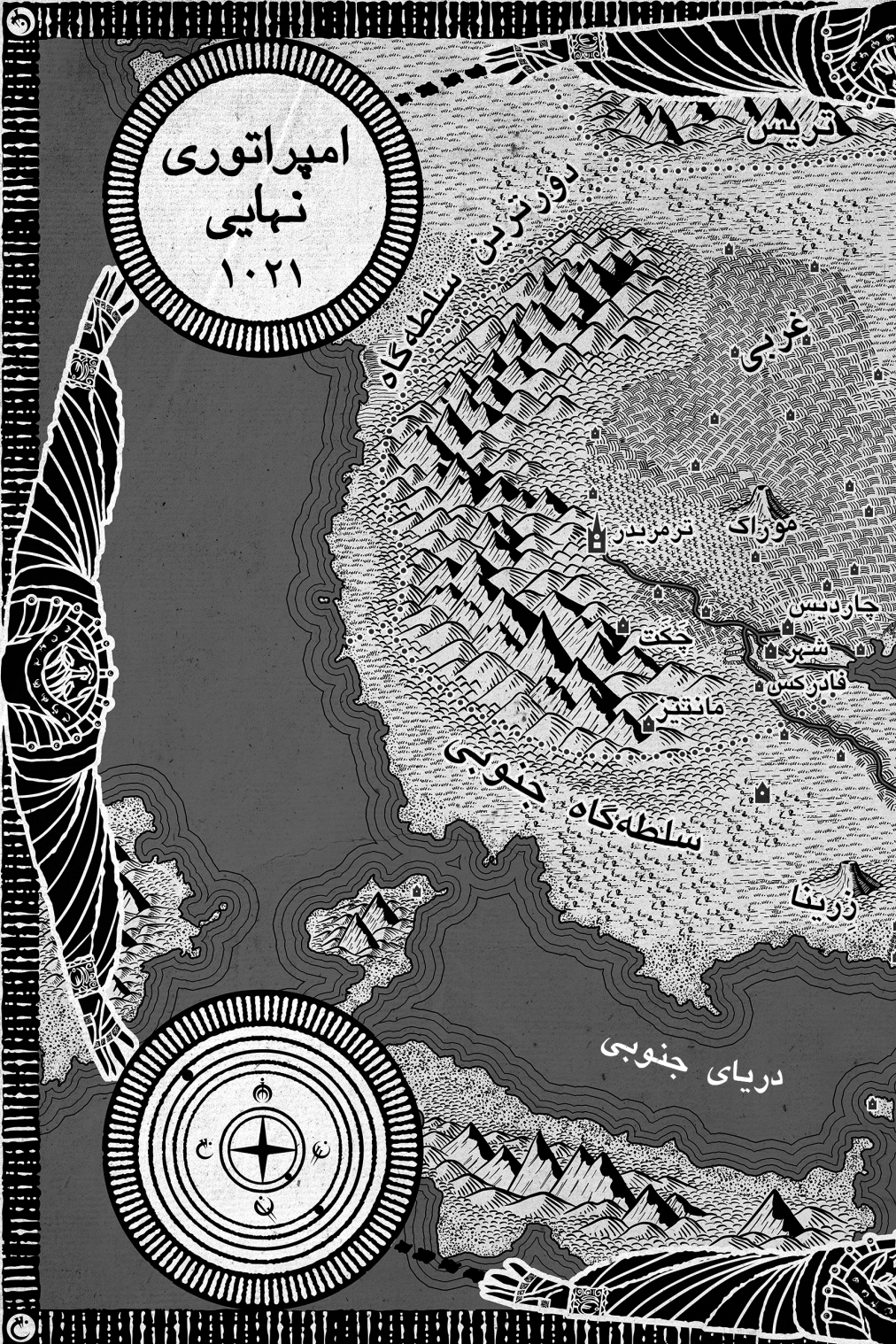
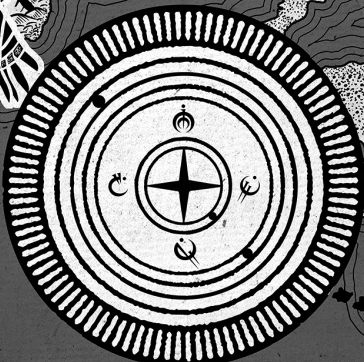
مانتین

جنوبی

سلطه‌گاه

زرتینا

دریای جنوبی



اسفند 2014

اورتو



- ۱. آبره لرد خدره
- ۲. خیابان های سید
- ۳. ساختمان بخش تفتیش عقاید
- ۴. خانه می شهروند
- ۵. ساختمان تبادل
- ۶. میدان قدیمی شهر
- ۷. ساختمان بخش ارتدکسی

وستبروک

حور میازار

کازیمکچ



- ۱. ساختمان بخش منابع
- ۲. درمانگاه
- ۳. خانه‌ی اسلوسوئیفت
- ۴. قلعه‌ی اوریل
- ۵. درازمه‌های شهر
- ۶. چاه‌های آب

فروردین ۱۳۹۴

فادرکس سیتی



پیش درآمد

مارش برای کشتن خود به تقلا افتاد.

تلاش می کرد تا قدرتش را جمع کند، دستان لرزانش را بالا ببرد و میخ را از پهلوی خود بیرون بکشد. از تلاش برای آزاد شدن دست کشیده بود. سه سال. سه سال به عنوان مفتش، سه سال زندانی افکار خودش. آن سال ها به او ثابت کرده بودند که هیچ راه گریزی نیست. حتی حالا، ذهنش تیره و تار بود.

و بعد آن چیز مهار او را به دست گرفت. احساس کرد جهان پیرامونش به لرزش درآمده و پس از آن ناگهان توانست به وضوح ببیند. چرا به تقلا افتاده بود؟ چرا نگران شده بود؟ همه چیز همان طور بود که باید باشد.

گامی به جلو برداشت. هر چند دیگر نمی توانست مثل افراد عادی ببیند - به هر روی، میخ های فولادی بزرگی در چشمانش فرو رفته بودند - می توانست فضای اتاق را در پیرامونش حس کند. میخ ها از پس جمجمه اش بیرون زده بودند و اگر پس سرش را با دست لمس می کرد، می توانست نوک های تیزشان را حس کند. اما خونی در کار نبود. میخ ها به او قدرت می بخشیدند. شکل همه چیز با خطوط فلز افساییک آبی ظریفی مشخص شده بود که جهان را چشمگیرتر می کرد. اتاق اندازه ی متوسطی داشت و چند همراهش - آن ها هم با خطوط فلز افساییک آبی رنگی نمایان بودند که از فلزات درون خونشان ساطع می شد - کنار او ایستاده بودند. در چشم های همه شان میخی فرورفته بود.

همه به جز مردی که به میز مقابلش بسته شده بود. مارش لبخندی زد و میخی را از روی میز کناری برداشت و بالا برد. زندانی اش دهان بند بر دهان نداشت تا جلوی فریادهایش را بگیرد.

زندانی لرزان نجوا کرد: «خواهش می کنم.» حتی یک پیشکار تریسی وقتی با مرگی چنین بی رحمانه مواجه می شد، در هم می شکست. مرد با ضعف تقلا کرد. او در وضعیت بسیار ناخوشایندی بود، چرا که روی شخص دیگری به میز بسته شده بود. طراحی میز طوری بود که بدن قربانی با هر فشار در حفره هایش فرو می رفت.

مرد تریسی پرسید: «چی می‌خواید؟ من دیگه هیچی ندارم که بتونم درباره‌ی سینود بهتون بگم!»

مارش انگشتش را روی میخ برنجی کشید و نوکش را لمس کرد. کارهایی برای انجام‌دادن داشت، اما صبر کرد تا از صدای آمیخته با درد و وحشت مرد لذت ببرد. صبر کرد تا بتواند...

مارش مهار ذهنش را به دست گرفت. رایحه‌های اتاق دلپذیری‌شان را از دست دادند و جایشان را به بوی بد تعفن خون و مرگ دادند. لذتش تبدیل به وحشت شد. زندانی‌اش حافظی از تریس بود؛ مردی که تمام عمرش را برای خیر و صلاح دیگران کار کرده بود. کشتنش نه تنها جنایت بلکه فاجعه به شمار می‌رفت. مارش سعی کرد مهار بدنش را به دست بگیرد، سعی کرد دستش را به زور بالا ببرد و میخ اصلی را از کمر خود بیرون بکشد؛ درآوردن آن میخ او را می‌کشت.

اما آن چیز بیش از حد قوی بود. نیرو. چیزی که به نحوی مهار مارش را در دست داشت. به او و سایر مفتش‌ها نیاز داشت، آن‌ها دستانش بودند. بالاخره آزاد شده بود - مارش هنوز هم می‌توانست شادی آن چیز را برای آزادی حس کند - اما چیزی مانع از آن می‌شد که آن چیز خودش به تنهایی بر دنیا تأثیری بی‌حد بگذارد؛ نیرویی مقاوم. نیرویی که به سان سپری محافظ بر زمین گسترده شده بود.

آن چیز هنوز کامل نشده بود. به چیزی بیشتر نیاز داشت. چیزی دیگر... چیزی پنهان. و مارش آن چیز را می‌یافت و برای اربابش می‌آورد. اربابی که وین آزادش کرده بود. موجودی که در چشمه‌ی معراج زندانی شده بود.

خود را نابودی می‌نامید.

زندانی‌اش که شروع به گریه کرد، مارش لبخندی زد، قدمی به جلو برداشت و میخی که در دست داشت را بالا برد و بر سینه‌ی مرد گریان و نالان نشانید. میخ باید بدن مرد را می‌شکافت و از میان قلبش می‌گذشت، بعد در بدن مفتشی که زیر او بسته شده بود، فرو می‌رفت. همالورژی^۱ هنر کثیفی بود.

برای همین این قدر سرگرم‌کننده بود. مارش پتکی برداشت و شروع کرد به کوبیدن.



بخش اول

میراث نجات یافته



فاترین^۱ چشمانش را در برابر تابش نور سرخ خورشید که در پشت پرده‌ی ابدی غبار تیره پنهان شده بود، تنگ کرد. خاکستر سیاه همچون بیشترِ روزهای اخیر، به آرامی از آسمان می‌بارید. دانه‌های درشت، صاف، بر زمین می‌افتاد و هوا گرم و ایستا بود، بی‌آنکه از نسیمی خبری باشد که فاطرین را سر حال بیاورد. آهی کشید و به خاکریز تکیه داد و به شهرش، ویتتان^۲، نگریست.

پرسید: «چقدر مونده؟»

دروفل^۳ بینی‌اش را خاراند. صورتش از خاکستر سیاه شده بود. این اواخر توجه چندانی به نظافت شخصی‌اش نکرده بود. البته با در نظر گرفتن فشار چند ماه گذشته، فاطرین می‌دانست که خودش هم سرووضع چندان جالبی ندارد.

دروفل که آب دهانش را روی خاکریز می‌ریخت، گفت: «شاید یه ساعت.»

فاترین آهی کشید و به بارش خاکسترها چشم دوخت.

«فکر می‌کنی حقیقت داره، دروفل؟ مردم چی می‌گن؟»

دروفل پرسید: «درباره‌ی چی؟ اینکه دنیا داره به آخر می‌رسه؟»

فاترین سری به تأیید تکان داد.

دروفل گفت: «نمی‌دونم. راستش اهمیتی نمی‌دم.»

«چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟»

دروفل شانه‌ای بالا انداخت و خود را خاراند.

«به محض اینکه اون کولوس‌ها از راه برس، من مُردم. احتمالاً همین واسه‌م پایان

دنیاست.»

فاترین ساکت شد. دلش نمی‌خواست شک و تردیدهایش را به زبان بیاورد؛ مثلاً قرار بود که او قوی‌ترین فرد باشد. وقتی که لردها شهر را ترک گفتند، شهری که در واقع

1. Fatren

2. Vetitan

3. Druffel

جامعه‌ای کشاورز، اندکی شهری‌تر از مزرعه‌های شمالی بود، فاترین آن کسی بود که اسکاها را متقاعد کرد به کار کشاورزی‌شان ادامه بدهند. فاترین بود که گروه‌های تبهکار را از آنجا دور نگه داشت. در روزگاری که در بیشتر دهکده‌ها و مزرعه‌ها مردانی را که توان کارکردن داشتند این ارتش یا دیگری از آن خود کرده بود، وتیتان هنوز جمعیت کارگری داشت که برای حفظشان بخش عمده‌ی محصولات را رشوه داده بودند اما فاترین مردم را در امان نگه داشته بود.

غالباً.

فاترین به آرامی گفت: «مه امروز تا ظهر نرفت. داره بیشتر و بیشتر می‌مونه. محصولات رو دیدی، دروف. کشت پاییزه به‌سختی می‌تونه توی زمستون کفافمون رو بده... رشدی نداشته، به گمانم نور خورشید کافی نیست. غذای کافی نداریم که خودمون رو تا کشت بهاره برسونیم.»

دروف گفت: «ما اصلاً تا خود زمستون هم دووم نمی‌آریم. تا خود امشب هم دووم نمی‌آریم.»

چیزی که ناراحتش می‌کرد، چیز دلسردکننده، این بود که دروف پیشتر آدم خوش‌بینی بود. فاترین ماه‌ها صدای خنده‌ی برادرش را نشنیده بود. خنده‌ای که آوای محبوب فاترین بود.

فاترین اندیشید: حتی کار در آسیاب‌های لرد فرمانروا هم نتونسته بودن خنده‌ی دروف رو به زور ازش بگیرند، اما این دو سال گذشته تونستن. صدایی داد زد: «فَتَس! فَتَس!»

همان‌طور که پسر بچه‌ای به زحمت در امتداد کناره‌ی خاکریز به پیش می‌آمد، فاترین نگاهش را بالا آورد. آن‌ها تقریباً سنگ‌ریندی را به پایان رسانده بودند. این فکر دروف بود، قبل از آنکه امیدش را از دست بدهد. شهری نسبتاً بزرگ با حدود هفت‌هزار نفر جمعیت که ساخت خاکریز دفاعی گرداگرد آن کار زیادی برده بود.

فاترین تقریباً هزار سرباز واقعی داشت. جمع کردن این تعداد سرباز از میان چنین جمعیت کوچکی کار خیلی سختی بود؛ شاید می‌توانست روی هزار سرباز دیگر که کوچک‌تر، پیرتر یا بی‌تجربه‌تر از آن بودند که بتوانند به‌خوبی بجنگند هم حساب کند. واقعاً نمی‌دانست که ارتش کولوس‌ها چقدر بزرگ است، اما باید بیش از دو هزار نفر باشند که در این صورت خاکریز برایشان چندان سودی نداشت.

پسر -سبوا- بالاخره به فاترین رسید. سبوا گفت: «فَتَس! یه نفر داره می‌آد!»

فاترن پرسید: «به این زودی؟ دروف گفت که مدتی طول می کشد تا کولوس‌ها برسند!»
 پسر گفت: «کولوس نیست. آدمه. بیا ببین!»

فاترن به سمت دروف چرخید. دروف بینی‌اش را پاک کرد و شانه‌ای بالا انداخت. آن‌ها بسو را در دامنه‌ی خاکریز و به سمت دروازه‌ی جلویی دنبال کردند. خاکستر و غبار لگدکوب‌شده در هوا به چرخش درمی آمد و بعد دوباره در گوشه‌ای دیگر روی هم تلنبار می شد. این اواخر وقت چندانی برای تمیزکاری نداشتند. زنان باید در مزارع کار می کردند، درحالی که مردان آموزش می دیدند و مهیای جنگ می شدند.

آماده‌سازی برای جنگ. فاترن با خودش می گفت که قوایی متشکل از دو هزار «سرباز» دارد، اما چیزی که واقعاً داشت هزار رعیت اسکای شمشیربه‌دست بود. هرچند دو سالی می شد که تمرین می کردند، اما تجربه‌ی کمی از میدان واقعی جنگ داشتند. گروهی از مردان اطراف دروازه‌های جلویی جمع شده بودند، روی خاکریز ایستاده یا به کناره‌اش تکیه داده بودند. فاترن با خود اندیشید: شاید اشتباه بود که این همه از منابعمون رو صرف آموزش سربازان کردم. آگه اون هزار مرد به جای آموزش توی معادن مشغول به کار شده بودن، الان کمی سنگ‌معدن واسه رشوه‌دادن داشتیم.

مسئله این بود که کولوس‌ها رشوه نمی گرفتند. آن‌ها فقط می کشتند. فاترن به خود لرزید و به گارثوود^۱ فکر کرد که از شهر خودشان بزرگ‌تر بود، اما کمتر از صد نجات‌یافته توانسته بودند خودشان را به وتیتان برسانند. باید سه ماه پیش بوده باشد. این امید‌واهی را داشت که کولوس‌ها با نابودکردن آن شهر راضی شده باشند.

باید عاقل‌تر از این حرف‌ها می بود. کولوس‌ها هیچ‌وقت راضی نمی شدند. فاترن به بالای خاکریز رفت و سربازان با لباس‌های پینه‌دوزی شده و وصله‌های چرمی راه را برایش باز کردند. از میان بارش خاکستر با دقت به آن سوی چشم‌انداز تاریک نگاه کرد. چشم‌اندازی که انگار با انبوهی برف سیاه پوشانده شده بود.

سواری تنها با ردای باشلق دار تیره، داشت نزدیک می شد.
 یکی از سربازان پرسید: «تو چی فکر می کنی، فتس؟ گشتی کولوس‌هاست؟»
 فاترن پوفی کرد.

«کولوس‌ها گشتی نمی فرستند، مخصوصاً گشتی انسان.»
 دروفل با خرخری گفت: «اون اسب داره. می‌تونیم از یکی دیگه از اون حیوون‌ها استفاده کنیم.» شهر فقط پنج تا اسب داشت که همه‌شان دچار سوءتغذیه بودند.
 یکی از سربازان گفت: «تاجر.»

1. Garthwood

فاترن گفت: «هیچ کالایی نداره. تازه یه تاجر باید خیلی جرئت داشته باشه که این اطراف تنهایی سفر کنه.»

یکی از مردان گفت: «تا حالا هیچ وقت پناه‌جویی با یه اسب ندیدم.» بعد کمانش را بالا برد و به فاترن نگاهی انداخت.

فاترن سرش را تکان داد. هیچ کس در حینی که غریبه، بی‌شتاب، به‌سویشان می‌آمد، تیراندازی نکرد. مرکبش را درست در مقابل دروازه‌های شهر نگه داشت. فاترن به آن دروازه‌ها می‌بالید. دروازه‌های چوبی درست و حسابی که در خاکریز نصب شده بودند. آن چوب‌ها و سنگ‌های بی‌عیب و نقص را از عمارت‌اربابی برداشته بودند.

از پشت ردای تیره و ضخیمی که برای محافظت از خودش در برابر خاکستر پوشیده بود، چیز زیادی از غریبه دیده نمی‌شد. فاترن از روی خاکریز غریبه را ورنانداز کرد، بعد شانه‌ای بالا انداخت و برادرش را نگریست. خاکستر در سکوت می‌بارید. غریبه از اسبش پایین پرید.

او مستقیم به بالا پرید، انگار از پایین به بالا پرتاب شود و همان‌طور که اوج می‌گرفت، ردا مثل شلاقی هوا را می‌شکافت. در زیر ردا، یونیفرمی به رنگ سفید درخشان بر تن داشت. فاترن دشنامی داد و همان‌طور که غریبه به بالای خاکریز رسید و روی دروازه‌ی چوبی فرود آمد، به عقب پرید. مرد یک فلز افسا بود. یک اشراف‌زاده. فاترن امیدوار بود که آن‌ها در شمال درگیر نزاع‌هایشان بمانند و مردم او را راحت بگذارند. یا دست‌کم برای مرگی راحت آزادشان بگذارند.

تازه‌وارد چرخید. هم ریش کوتاهی داشت و هم موهای تیره‌اش به همان میزان کوتاه بود. او که با تعادلی نامعمول روی دروازه راه می‌رفت، گفت: «بسیار خب، افراد. وقت زیادی نداریم. بیاید مشغول بشیم.» از دروازه روی خاکریز قدم گذاشت. بلافاصله، دروغل شمشیرش را به روی تازه‌وارد کشید.

شمشیر از دست دروغل به‌تندی کشیده شد و با نیرویی نادیدنی به میان هوا پرتاب شد. غریبه سلاح را که از بالای سرش می‌گذشت، قاپید. شمشیر را چرخاند و بررسی‌اش کرد. با تکان سری گفت: «فولاد خوبی. تحت تأثیر قرار گرفتم. چند نفر از سربازها به این خوبی مجهز شدن؟» سلاح را در دست چرخاند و آن را از قبضه به سمت دروغل گرفت.

دروغل با سردرگمی نگاهی به فاترن انداخت.

فاترن همه‌ی جرئت‌ش را جمع کرد و با تندی پرسید: «کی هستی، غریبه؟» چیز چندانی درباره‌ی فلز افسایی نمی‌دانست، اما کاملاً مطمئن بود این مرد مه‌زاد است.

غریبه احتمالاً می‌توانست تمام کسانی که روی خاک‌ریز بودند را در یک چشم‌برهم‌زدن بکشد.

غریبه سؤال را نادیده گرفت و چرخید تا شهر را بررسی کند. در حالی که به سمت یکی از سربازان می‌چرخید، پرسید: «این خاک‌ریز به دور کل شهر کشیده شده؟»

مرد گفت: «اوه... بله، سرورم.»

«چند تا دروازه هست؟»

«فقط یکی، سرورم.»

تازه‌وارد گفت: «دروازه رو باز کن و اسبم رو بیار داخل. به گمونم اسطبل دارید؟»

سرباز گفت: «بله، سرورم.»

وقتی سرباز به‌دو رفت، فاترن با نارضایتی اندیشید: خب، این تازه‌وارد مسلماً بلده که چطور به مردم دست‌تور بده. سرباز فاترن حتی به ذهنش هم خطور نکرد که برای اطاعت از فرمان یک غریبه باید اجازه بگیرد. فاترن همین حالا هم می‌توانست ببیند که بقیه‌ی سربازان کمی صاف‌تر ایستاده‌اند و محافظه‌کاری مرسومشان را رها کرده‌اند. این تازه‌وارد طوری صحبت می‌کرد انگار انتظار داشت از او اطاعت شود و سربازان هم خواسته‌اش را اجابت می‌کردند. این اشراف‌زاده شبیه آن‌هایی نبود که فاترن وقتی خدمتکار خانگی عمارت لرد بود، دیده باشد. این مرد فرق داشت.

غریبه به واکاوی شهر ادامه داد. خاکستر روی یونیفرم سفید زیبایش می‌بارید و از نظر فاترن کیف‌شدن آن لباس، جای تأسف داشت. تازه‌وارد سری تکان داد و از کناره‌ی خاک‌ریز شروع کرد به پایین آمدن.

فاترن گفت: «صبر کن.» غریبه ایستاد.

«تو کی هستی؟»

تازه‌وارد چرخید و با فاترن چشم‌در‌چشم شد.

«اسم من الندا ونچره. من امپراتور شما هستم.»

بعد چرخید و به پایین آمدن از خاک‌ریز ادامه داد. سربازان برایش راه باز کردند و بسیاری هم به دنبالش راه افتادند.

فاترن به برادرش نگاهی کرد.

دروفل زیر لب گفت: «امپراتور؟» بعد تف کرد روی خاک.

فاترن هم احساس مشابهی داشت، حالا باید چه کار می‌کرد؟ تا پیش از این هرگز با یک فلزافسا نچنگیده بود، حتی مطمئن نبود که باید مبارزه را چطور شروع کند.

«امپراتور» دروفل را به‌آسانی خلع سلاح کرده بود.

غریبه -الند ونچر- از بالای سرش گفت: «مردم شهر رو سازماندهی کن. کولوس‌ها از شمال می‌آن-اون‌ها دروازه رو نادیده می‌گیرند و از خاک‌ریز می‌آن بالا. می‌خوام که بچه‌ها و پیرها در جنوبی‌ترین بخش شهر جمع بشن. اون‌ها رو در کمترین تعداد ساختمون ممکن جا بده.»

فاترن آمرانه پرسید: «این کار چه فایده‌ای داره؟» شتابان به دنبال «امپراتور» به راه افتاد؛ به‌نظرش چاره‌ی دیگری نداشت.

ونچر که به راهش ادامه می‌داد، گفت: «کولوس‌ها وقتی توی جنون خون هستن، خیلی خطرناک‌ان. اگه شهر رو بگیرن، اون وقت آرزو می‌کنی که دیرتر مردمت رو پیدا کنن. اگه جنون کولوس‌ها حین جست‌وجو فروکش کنه، خسته می‌شن و به غارت رو می‌آرن. اون وقت شاید مردمت بتونن مخفیانه فرار کنن و کولوس‌ها تعقیبشون نکنن.»
ونچر ایستاد و چرخید تا با فاترن چشم‌درچشم شود. قیافه‌ی غریبه عبوس بود. «امید ناچیزیه. اما بهتر از هیچه.» بعد دوباره راه افتاد و از شاهراه اصلی شهر پایین رفت.

از پشت سر، فاترن می‌توانست صدای پیچ‌سربازها را بشنود. همه‌شان نام مردی به نام ال‌ند ونچر را شنیده بودند. او کسی بود که بیش از دو سال می‌شد پس از مرگ لرد فرمانروا قدرت را در لوتادل به دست گرفته بود. اخبار کم و نامعتبری از شمال به گوش می‌رسید اما در بیشترشان به نام ونچر اشاره می‌شد. او در برابر تمام رقبای تاج‌وتخت از خود دفاع کرده و حتی پدر خودش را کشته بود. هویتش به‌عنوان مه‌زاد را پنهان کرده و از قرار معلوم با همان زنی که لرد فرمانروا را کشته بود، ازدواج کرده بود. فاترن شک داشت که چنین آدم مهمی، کسی که احتمالاً بیشتر افسانه بود تا واقعیت، به چنین شهر محقری در سلطه‌گاه جنوبی آمده باشد؛ مخصوصاً بدون همراه. حتی معادن هم دیگر ارزش چندان زیادی نداشتند. باید دروغ گفته باشد.
اما... او به‌وضوح فلزافسا بود...

فاترن با عجله به پیش رفت تا پایه‌پای غریبه راه برود. ونچر، یا هر کسی که بود، مقابل ساختمان بزرگ دفاتر وزارتخانه‌ی پولادین سابق نزدیک مرکز شهر ایستاد. فاترن دستور داده بود که درها و پنجره‌ها تخته‌پوش شوند.

ونچر حین چرخیدن به‌سمت فاترن پرسید: «اون تو سلاح پیدا کردیدی؟»

فاترن لحظه‌ای ساکت باقی ماند و بالاخره سرش را طوری تکان داد که یعنی نه.

«از عمارت لرد.»

ونچر با تعجب پرسید: «اون سلاح‌ها رو جا گذاشت؟»

فاترن گفت: «فکر می‌کنیم قصد داشت واسه برداشتنتشون برگرده، سربازانی که باقی

گذاشته بود، عاقبت فرار کردند و به ارتشی که از اینجا می گذشت، ملحق شدند. اون‌ها هرچی رو که می تونستن حمل کنن با خودشون بردن. ما هم بقیه رو جارو کردیم.»
ونچر درحالی که به ساختمان وزارتخانه‌ی سابق خیره شده بود، متفکرانه ریش هایش را می خاراند. ساختمان با ابهت و شوم به نظر می رسید، شاید به خاطر کارهایی که پیشتر در آن انجام می شد یا به خاطر اینکه حال متروکه بود.

«افراد انگار خوب آموزش دیدن. انتظارش رو نداشتم. کسی از اون‌ها تجربه‌ی نبرد داره؟»

دروفل آرام زیر لب غرغری کرد، انگار از نظرش این موضوع هیچ ربطی به این غریبه‌ی فضول نداشت.

فاترن گفت: «افرادمون اون قدری جنگیدن که خطرناک باشند، غریبه. بعضی راهزن‌ها خیال داشتند که کنترل شهر رو از چنگمون دربیارند. خیال می کردند که ضعیف‌ایم و به راحتی فرار می کنیم.»

حتی اگر غریبه این حرف‌ها را به نشانه‌ی تهدید گرفته بود، واکنشی نشان نداد. صرفاً سری به تأیید تکان داد.

«کسی از شما با کولوس‌ها جنگیده؟»

فاترن نگاهی با دروفل ردوبدل کرد. بالاخره گفت: «کسانی که با کولوس‌ها می جنگن زنده نمی مونن، غریبه.»

ونچر گفت: «اگه این حرف حقیقت داشت، تا حالا ده‌ها بار مرده بودم.» چرخید تا با جمعیت روبه‌رشد سربازان و مردم شهر روبه‌رو شود.

«هر آنچه می تونم رو درباره‌ی جنگیدن با کولوس‌ها بیهتون یاد می دم، اما زمان زیادی نداریم. می خوام که تاده دقیقه‌ی دیگه فرماندهان گروهان‌ها و جوخه‌ها پای دروازه‌ی شهر حاضر بشن. سربازان عادی موازی با خاکریز صفوفی رو تشکیل بدن. به فرماندهان جوخه‌ها و گروهان‌ها چند حقه رو یاد می دم، بعدش اون‌ها می تونن اون نکته‌ها رو به افرادشون منتقل کنن.»

بعضی از سربازان حرکت کردند، اما اکثر آن‌ها سرجایشان باقی ماندند. به نظر نمی آمد تازه‌وارد از این نافرمانی ناراحت شده باشد. ساکت ماند و به جمعیت مسلح خیره شد. نه وحشت‌زده به نظر می آمد و نه عصبانی یا ناخرسند. فقط... شاه‌وار به نظر می رسید.

سرانجام یکی از فرمانده گروهان‌ها پرسید: «سرورم، آیا شما... ارتشی رو با خودتون واسه کمک به ما آورده‌اید؟»

ونچر گفت: «راستش دو تا ارتش با خودم آوردم، اما وقت نداریم که منتظر اون‌ها بشیم.» با فاترن چشم‌درچشم شد.

«تو نامه نوشتی و ازم تقاضای کمک کردی و به عنوان فرمانروا تو اون اومدم تا کمکتون کنم. هنوز هم کمکم رو می‌خواید؟»

فاترن اخم کرد. هیچ‌وقت از این مرد، یا هیچ لرد دیگری، درخواست کمک نکرده بود. دهانش را برای مخالفت گشود، اما مکث کرد. فاترن اندیشید: اون بهم اجازه می‌ده که وانمود کنم دنبالش فرستادم. انگار قرار بوده این جزئی از یه نقشه باشه. می‌تونم بدون اینکه شکست خورده به نظر بیام حکومت رو واگذار کنم.

قراره که بمیریم، اما با نگاه به درون چشمان این مرد، تقریباً می‌تونم باور کنم که شانس داریم.

فاترن خودش را در حالی یافت که می‌گفت: «من... انتظار نداشتم شما تنها بیایید، سرورم. از دیدنتون غافل گیر شدم.»

ونچر سری به تأیید تکان داد. «می‌فهمم. بیا، بگذار در حینی که سربازانت جمع می‌شن، درباره‌ی تاکتیک‌ها صحبت کنیم.»

فاترن گفت: «بسیار خب.» اما وقتی راه افتاد، دروغل بازویش را گرفت.

برادرش هیس‌هیس‌کنان گفت: «چی کار داری می‌کنی؟ تو دنبال این مرد فرستادی؟ باورم نمی‌شه.»

فاترن گفت: «سربازها رو جمع کن، دروغل.»

دروغل لحظه‌ای ساکت ماند، بعد آرام دشنامی داد و با گام‌هایی بلند دور شد. به نظر نمی‌آمد که قصدی برای جمع کردن سربازان داشته باشد، به همین خاطر فاترن با دست به دو نفر از فرمانده‌هایش اشاره کرد که این کار را انجام بدهند. بعد به ونچر ملحق شد و دو نفری به سمت دروازه قدم زدند، ونچر به چند نفر از سربازان دستور داد جلوتر بروند و مردم را عقب نگه دارند تا او و فاترن بتوانند خصوصی با هم صحبت کنند. خاکستر به باریدن از آسمان ادامه می‌داد و خیابان را با غبار سیاه می‌پوشاند و روی ساختمان‌های یک‌طبقه و مخروبه‌ی شهر جمع می‌شد.

فاترن آهسته پرسید: «تو کی هستی؟»

ونچر گفت: «همونی که گفتم.»

«حرفت رو باور نمی‌کنم.»

ونچر گفت: «اما بهم اعتماد داری.»

«نه. فقط دل‌م نمی‌خواد با یه فلز افسا مشاجره کنم.»

ونچر گفت: «فعالاً همین هم خوبه. ببین رفیق، ده هزار کولوس دارند به سمت شهرت پیشروی می‌کنند. به هر کمکی که بهت بشه، نیاز داری.»

فاترن که با احساس بهت زدگی، پیش خود فکر کرد: ده هزار؟

ونچر پرسید: «به گمونم تو مسئول این شهری؟»

فاترن بلاهتش را کنار زد و گفت: «بله، اسم من فاترنه.»

«بسیار خوب، لرد فاترن، ما...»

فاترن گفت: «من لرد نیستم.»

ونچر گفت: «خب، همین الان شدی، بعداً می‌تونی یه نام خانوادگی واسه خودت انتخاب کنی. حالا، قبل از اینکه ادامه بدیم، باید شرایط من واسه کمک بهتون رو بدونی.»
«چه جور شرایطی؟»

ونچر گفت: «از اون هاش که نمی‌شه سرشون مذاکره کرد. اگه پیروز بشیم، تو نسبت بهم سوگند وفاداری می‌خوری.»

فاترن اخم کرد و در خیابان ایستاد. خاکستر در پیرامونش فرود می‌آمد.

«پس موضوع اینه؟ قبل از یه جنگ یهو سر و کله‌ات پیدا می‌شه و ادعا می‌کنی یه جور لرد عالی‌رتبه‌ای، تا بتونی اعتبار پیروزی‌مون رو مال خودت کنی؟ چرا باید به مردی که فقط چند دقیقه می‌شه که باهاش آشنا شدم، سوگند وفاداری بخورم؟»

ونچر به آرامی گفت: «چون اگه این کار رو نکنی، باز هم به هر حال کنترل رو به دست می‌گیرم.» بعد به قدم‌زدن ادامه داد.

فاترن لحظه‌ای ایستاد، بعد با عجله جلو رفت و به ونچر رسید.

«اوه، که این‌طور. حتی اگه از این نبرد جون بسه در ببریم، کارمون در نهایت به سلطه‌ی حاکمی مستبد ختم می‌شه.»

ونچر گفت: «درسته.»

فاترن اخم کرد. انتظار نداشت که مرد این قدر رک و صریح باشد.

ونچر سرش را تکان داد و از میان بارش خاکستر به شهر نگریست.

«قبلاً فکر می‌کردم که می‌تونم کارها رو به نحو متفاوتی به انجام برسونم. و هنوز هم معتقدم یه روزی خواهم تونستم. اما فعلاً چاره‌ای ندارم. به سربازهای تو و به شهرت نیاز دارم.»

فاترن با اخم پرسید: «شهرم؟ چرا؟»

ونچر انگشتی را بالا گرفت و گفت: «اول باید از این جنگ جون سالم به در ببریم. بعداً به مسائل دیگه می‌پردازیم.»

فاترن مکث کرد و از اینکه به این غریبه اعتماد داشت، غافل‌گیر شد. نمی‌توانست توضیح بدهد که دقیقاً چرا چنین احساسی دارد. او صرفاً مردی بود که باید از او پیروی کرد، فاترن همیشه می‌خواست چنین رهبری باشد.

ونچر منتظر فاترن نماند تا با «شرایط» موافقت کند. این یک پیشنهاد نبود، اتمام حجت بود. فاترن با عجله پیش رفت تا همان‌طور که ونچر وارد میدان کوچکی در مقابل دروازه‌های شهر می‌شد، دوباره به او برسد. سربازان در تکاپو بودند. هیچ کدامشان یونیرم به تن نداشت، فرماندهان را فقط بازوبندی قرمز از مردم عادی متمایز می‌کرد. ونچر به آن‌ها وقت زیادی برای جمع‌شدن نداده بود؛ اما خب، همگی می‌دانستند که شهر در خطر حمله است. به‌هرروی جمع شده بودند.

ونچر با صدایی بلند تکرار کرد: «وقت کمه، فقط می‌تونم چند تا چیز بهتون یاد بدم، اما همین‌ها تفاوت رو رقم خواهند زد.

کولوس‌ها قد و اندازه‌های متفاوتی از ۱/۵ تا ۳/۵ متر دارند ولی همان‌طور که انتظار می‌ره حتی کوچک‌ترین‌هاشون هم از شما قوی‌تر هستند. از الان انتظارش رو داشته باشید. خوشبختانه، اون موجودات بدون هماهنگی با همدیگه می‌جنگند. اگه هم‌رزم کولوسی توی در دسر افتاده باشه، کولوس‌های دیگه به خودشون زحمت کمک کردن بهش رو نمی‌دن.

اون‌ها مستقیماً و بدون هیچ حيله و مکرری حمله می‌کنند و سعی دارند فقط از زور برای درهم‌شکستن مقاومت دشمن استفاده کنند. بهشون این اجازه رو ندید! به افرادتون بگید که دور کولوس‌های تنها جمع بشن؛ برای کوچک‌ها دو نفر، برای بزرگ‌ها سه چهار نفر. نمی‌تونیم جبهه‌ی چندان بزرگی رو حفظ کنیم، اما این کار ما رو مدت بیشتری زنده نگه می‌داره.

نگران این نباشید که اون موجودات صفمون رو دور بزنند و وارد شهر بشن؛ ما غیرنظامی‌ها رو در عقب‌ترین نقطه‌ی شهر پنهان کردیم و کولوس‌هایی که از کنار صف ما عبور کنند، ممکنه رو به غارت بیازند و باقی رو رها کنند که تنها بجنگند. ما هم همین رو می‌خوایم! اون‌ها رو توی شهر تعقیب نکنید. خانواده‌هاتون در امان خواهند بود.

اگه دارید با کولوس بزرگی می‌جنگید، به پاهاش حمله کنید و قبل از اینکه ضربه‌ی کاری رو بهش وارد کنید، بزیندش زمین. اگه با کولوس کوچکی می‌جنگید، مطمئن بشید که شمشیر یا نیزه‌تون توی پوست شل و آویزونشون گیر نکنه. این رو بدونید که کولوس‌ها احمق نیستند؛ فقط ساده هستند و قابل‌پیش‌بینی. اون‌ها به ساده‌ترین شیوه‌ی ممکن سراغتون می‌آن و فقط رودررو حمله می‌کنند.

مهم‌ترین مسئله باور کردن اینه که می‌شه شکستشون داد. ما امروز این کار رو می‌کنیم. به خودتون اجازه ندید که هراس وجودتون رو فرا بگیرید! با هماهنگی بجنگید، سرهاتون رو بالا بگیرید و قول می‌دم که نجات پیدا می‌کنیم.»

فرماندهان در دسته‌ی کوچکی ایستاده بودند و ونچر را می‌نگریستند. آن‌ها بعد از نطق تشویق نکردند، اما کمی با اعتماد به نفس‌تر به نظر می‌رسیدند. شروع کردند به حرکت تا دستورالعمل‌های ونچر را به افرادشان انتقال دهند.

فاترن به آرامی به امپراتور نزدیک شد.

«اگه شمارشت درست باشه، اون‌ها پنج‌به‌یک بهمون برتری دارند.»

ونچر سری به تأیید تکان داد.

«اون‌ها بزرگ‌تر و قوی‌تر هستن و بهتر از ما آموزش دیده‌اند.»

ونچر دوباره سری به تأیید تکان داد.

«پس محکوم به نابودی هستیم.»

ونچر سرانجام با اخم به فاترن نگریست، خاکستر سیاه بر شانه‌هایش ریخته بود.

«شما محکوم به نابودی نیستید. چیزی دارید که اون‌ها ندارند، چیزی خیلی مهم.»

«خب، اون چیه؟»

ونچر با او چشم‌در‌چشم شد.

«شما من رو دارید.»

صدایی از بالای خاکریز فریاد زد: «سرورم، امپراتور! کولوس‌ها رؤیت شدند!»

فاترن اندیشید: اون‌ها همین حالا هم اول اون رو صدا می‌زنند. فاترن مطمئن نبود

که بیشتر تحقیر شده یا تحت‌تأثیر قرار گرفته است.

ونچر بلافاصله پرید روی خاکریز و از فلز افسایی‌اش استفاده کرد تا با جهشی سریع

فاصله را طی کند. بیشتر سربازان پشت رأس سنگرها خم یا پنهان شده بودند و به‌رغم

فاصله‌ی زیاد با دشمنان از دیده‌شدن اجتناب می‌کردند. باین حال ونچر در آن شغل

و یونیفرم سفیدش مغرورانه ایستاده بود، دست‌ها را سایبان چشم‌هایش کرد و به افق

خیره شد.

لبخند زان گفت: «اون‌ها در حال برپا کردن اردوگاه هستند. خوبه. لرد فاترن، افراد

رو برای یه حمله آماده کن.»

فاترن که پشت سر ونچر به زحمت بالا می‌آمد، پرسید: «یه حمله؟»

امپراتور سری به تأیید تکان داد.

«کولوس‌ها از پیاده‌روی خسته هستند و سرشون به برپا کردن اردوگاه گرمه. فرصتی

از این بهتر واسه حمله بهشون گیرمون نمی‌آد.»

«اما ما در حالت تدافعی هستیم!»

ونچر سرش را به نفی تکان داد.

«اگه صبر کنیم، اون‌ها در نهایت به جنون خون می‌رسند و می‌آن سراغمون. بهتره

حمله کنیم تا اینکه فقط منتظر بمونیم تا قتل‌عام بشیم.»

«و خاکریز رو رها کنیم؟»

«سنگ‌بندیِ تحسین برانگیزیه، لرد فاترن. اما کاملاً بی‌فایده‌ست. افراد کافی نداری

که از تمام محیط دایره دفاع کنی و کولوس‌ها عموماً بلندتر و قوی‌تر از آدم‌ها هستند.

اون‌ها در یک آن خاکریز رو ازتون می‌گیرند، بعدش همون‌طور که به درون شهر یورش

می‌برند، موقعیت برترشون رو حفظ می‌کنند.»

«اما...»

ونچر نگاهش کرد. چشمانش خونسرد و نگاه خیره‌اش محکم و منتظر بود. پیغام

ساده بود. حالا من مسئول هستم. هیچ بحث و مشاجره‌ای در کار نخواهد بود.

فاترن گفت: «بله، سرورم.» و پیغام‌رسان‌ها را صدا زد تا دستورها را ابلاغ کنند.

وقتی پیغام‌رسان‌ها با سرعت راه افتادند، ونچر به تماشا ایستاده بود. به نظر می‌آمد که

میان سربازان سردرگمی به وجود آمد؛ آن‌ها انتظار حمله کردن را نداشتند. چشمان بیشتر

و بیشتری به سمت ونچر چرخیدند که بر فراز خاکریز صاف و با سری افراشته ایستاده بود.

فاترن برخلاف میل درونی‌اش اندیشید: اون واقعاً شبیه یه امپراتور به نظر می‌آد.

دستورها در امتداد صف‌ها پخش می‌شد. زمان گذشت. بالاخره، کل ارتش داشت

تماشا می‌کرد. ونچر شمشیرش را کشید و آن را در آسمان خاکستری‌پوش بالا برد.

سپس با حرکتی سریع و فرانسائی ناگهان شروع کرد به پایین رفتن از خاکریز و

به سمت اردوگاه کولوس‌ها یورش برد.

لحظه‌ای، به تنهایی می‌دوید. بعد فاترن در کمال تعجب خودش، برای مقابله با

اضطراب شدید دندان‌هایش را بهم سایید و در پی او روانه شد.

خاکریز لبریز از جنب‌وجوش و حرکت شد و سربازان با فریادی دسته‌جمعی هجوم

بردند و با سلاح‌هایی بر سر دست، به‌سوی مرگ تاختند.

در اختیار گرفتن قدرت، کارهای شگفتی با ذهنم کرد. تنها در دقایقی چند، با گُنه قدرت، تاریخش و راه‌هایی که می‌توان آن را به کار بست، آشنا شدم.

باین حال این دانش متفاوت از تجربه کردن یا حتی توانایی استفاده از آن قدرت بود. به عنوان مثال، می‌دانستم که چطور سیاره‌ای را در آسمان حرکت دهم، اگر چه نمی‌دانستم آن را کجا بگذارم تا به خورشید بیش از حد نزدیک یا بیش از حد دور نباشد.

۲



طبق معمول، روز تِن سون در تاریکی آغاز شد. البته بخشی‌اش به سبب آن بود که هیچ چشمی نداشت. می‌توانست یک جفت چشم برای خود خلق کند، او از **سومین نسل** بود که حتی برای یک کاندرا هم پیر محسوب می‌شد. او آن قدر جسد هضم کرده بود که آموخته بود چطور به‌طور غریزی اندام‌های حسی را بدون نمونه‌ای برای شبیه‌سازی، خلق کند.

متأسفانه، چشم‌ها چندان به کارش نمی‌آمدند. چرا که جمجمه نداشت و پی برده بود بیشتر اندام‌ها بدون بدنی کامل با اسکلتی که نگهشان دارد، به خوبی عمل نمی‌کنند. اگر به سمت اشتباهی حرکت می‌کرد، توده‌ی جسمی خودش چشم‌ها را له می‌کرد و چرخاندنشان در حدقه کار بسیار مشکلی بود.

نه اینکه چیزی برای نگاه کردن وجود داشته باشد. تِن سون تنه‌اش را کمی حرکت داد و درون سلولش جابه‌جا شد. بدنش چیزی جز مجموعه‌ای از عضلات شفاف نبود؛ همانند توده‌ای از نرم‌تنان و حلزون‌ها، همه به هم متصل و به نحوی انعطاف‌پذیرتر از بدن یک حلزون. با جمع‌شدن می‌توانست یکی از عضلات را حل کند یا آن را در دیگری در هم بیامیزد یا چیز جدیدی بسازد. با این همه بدون اسکلتی که از آن استفاده کند، تقریباً ناتوان بود.

دوباره در سلولش جابه‌جا شد. پوستش حس مخصوص به خودش را داشت؛ یک جور حس چشایی. در حال حاضر، طعم گند فضولات خودش در کناره‌های سلول را می‌داد، اما جرئت نداشت این حس را خاموش کند. این یکی از معدود راه‌های

ارتباطی‌اش با جهان پیرامون بود.

«سلول» در واقع چیزی جز گودالی سنگی با دریچه‌ای میله‌ای نبود. به‌سختی برای جادان جسمش جا داشت. اسپرکنندگان غذا را از بالا به داخل گودال می‌انداختند، بعد در فواصل معین آب به داخل می‌ریختند تا هم جذبش کند و هم مدفوعش را بشوید و از میان سوراخ زه‌کشی کوچک کف گودال بیرون ببرد. این سوراخ و سوراخ‌های دریچه‌ی میله‌ای بالای سرش برایش بیش‌از حد کوچک بودند تا از میانشان بیرون بلغزد. بدن کاندراها انعطاف‌پذیر بود، اما به هم فشردن آن توده‌ی عضلات هم حدی داشت.

بیشتر مردم از استرس بودن در چنین جای تنگی مجنون می‌شدند... حتی نمی‌دانست که چقدر آن تو بوده. ماه‌ها؟ اما تن سون از موهبت حضور ذهن^۱ برخوردار بود. ذهنش به آسانی تسلیم نمی‌شد.

گاهی موهبت را برای دور نگه‌داشتنش از آسایش سعادت‌مندان‌هی جنون نفرین می‌کرد.

به خودش گفت: تمرکز کن. او ذهنی نداشت، نه آن‌گونه که انسان‌ها داشتند، اما قادر به اندیشیدن بود. این را نمی‌فهمید. مطمئن نبود که هیچ‌کاندرايي آن را می‌فهمید یا نه. شاید کاندراهای نسل اول بیشتر می‌دانستند، اما حتی اگر چنین بود، هرگز برای دیگران توضیح نمی‌دادند.

به خود گفت: اون‌ها نمی‌تونند تا ابد تو رو اینجا نگه دارند. اولین قرارداد می‌گه که

...

اما کم‌کم داشت به اولین قرارداد شک می‌کرد یا به اینکه نسل اول اصلاً اهمیتی به آن بدهد. اما آیا می‌توانست سرزنشان کند؟ تن سون یک قراردادشکن^۲ بود.

به اعتراف خودش، برخلاف اراده‌ی اربابش به شخص دیگری کمک کرده بود. این خیانت به مرگ اربابش ختم شده بود.

بالین حال، چنین عمل شرم‌آوری، کوچک‌ترین جنایتش محسوب می‌شد. مجازات برای قراردادشکنی مرگ بود و اگر جنایات تن سون به همین جا بسنده می‌کرد، کارش را یک‌سره می‌کردند و او را می‌کشتند. متأسفانه، چیزهای بسیار بیشتری در خطر بود. شهادت تن سون - که در گفت‌وگویی محرمانه به نسل دوم داده شده بود - خطایی بسیار مهم‌تر و خطرناک‌تر را آشکار کرده بود.

تن سون به راز مردمش خیانت کرده بود.

اندیشید: نمی‌تونند اعدام کنند. نه تا وقتی که بفهمند به کی گفتم. و از این فکر برای حفظ تمرکزش استفاده می‌کرد.

راز. راز بسیار بسیار ارزشمند.

من همه‌مون رو محکوم به نابودی کرده‌ام. همه‌ی مردم رو. دوباره برده خواهیم شد. نه، همین الانش هم برده هستیم. تبدیل به چیز دیگه‌ای می‌شیم؛ موجوداتی بی‌اراده. ذهن هامون رو دیگران کنترل می‌کنن. اسیر می‌شیم و دیگران از ما بهره‌کشی می‌کنن. اون قدر که دیگه بدن هامون مال خودمون نباشه.

این همان کاری بود که انجام داده بود؛ فرآیندی که احتمالاً خودش باعث آغاز شدن آن بود. دلیلی که سزاوار زندانی شدن و مرگ بود. و باین حال، آرزوی زنده ماندن داشت. باید از خودش متفر می‌شد. اما بنا به دلایلی، همچنان احساس می‌کرد که کار درستی انجام داده است.

دوباره جابه‌جا شد و توده‌های عضلانی نرم و لیز دور یکدیگر چرخیدند. اما در میانه‌ی جابه‌جایی، خشکش زد. لرزش‌ها نشان می‌داد که کسی دارد می‌آید.

خود را روبه‌راه کرد و عضلاتش را به کناره‌های گودال فشرد و یک تورفتگی در میانه‌ی بدنش ایجاد کرد. باید تمام مواد غذایی‌ای را که می‌توانست می‌گرفت. غذای فوق‌العاده‌ناچیزی به او می‌دادند، اما این بار حتی همان غذای رقیق و بی‌مزه هم از میان دریاچه‌ی میله‌ای پایین ریخته نشد. صبورانه منتظر ماند تا دریاچه‌ی میله‌ای گشوده شد. با اینکه گوش نداشت، می‌توانست لرزش‌های شدیدی را که حین عقب کشیده شدن دریاچه ایجاد می‌شد حس کند تا اینکه بالاخره آهن زمخت بر زمین بالای سرش غلتید.

چی؟

پس از آن قلاب‌ها پایین افتادند و دور عضلاتش حلقه شدند. او را گرفتند و همان‌طور که از گودال بیرون می‌کشیدند، گوشتش را شکافتند. درد داشت. نه فقط قلاب‌ها، بلکه آزادی ناگهانی حین روان شدن بدنش بر کف زندان. با بی‌میلی طعم خاک و لجن خشک شده را چشید. عضلاتش می‌لرزیدند، رهایی و جنب‌وجوش در بیرون از سلول احساس عجیبی داشت. کش می‌آمد و جسمش را به شیوه‌هایی که تقریباً فراموششان کرده بود، حرکت می‌داد.

بعد آن چیز از راه رسید. می‌توانست مزه‌اش را در هوا بچشد. اسید غلیظ و تند که احتمالاً زندانبان‌ها در سطلی پلانود آورده بودند. بالاخره قصد داشتند او را بکشند.

اندیشید: اما، نمی‌تونن! اولین قرار داد، قانون مردم‌مون، اون...

چیزی رویش افتاد. اسید نبود، چیز محکمی بود. مشتاقانه لمسش کرد و عضلاتش روی همدیگر حرکت کردند و آن را چشیدند، امتحان و احساسش کردند. گرد بود و سوراخ‌ها و چندین لبه‌ی تیز داشت... یک جمجمه.

بوی گند اسید تندتر می‌شد. داشتند آن را هم می‌زدند؟ تن‌سوزن به سرعت حرکت کرد و جمجمه را در بر گرفت و آن را پر کرد. پیش از این کمی گوشت حل نشده را درون کیسه‌ای اندام‌مانند انبار کرده بود. آن را بیرون آورد و به آهستگی اطراف جمجمه روان کرد و به آهستگی پوست را ساخت. چشم‌ها را رها کرد و روی ریه‌ها مشغول به کار شد. زبانی را شکل داد و فعلاً لب‌ها را نادیده گرفت. در حینی که طعم اسید قوی‌تر می‌شد، با احساس درماندگی کار می‌کرد که ناگهان...

اسید به او خورد. عضلات یک سمت بدنش را سوزاند و جسمش را شست و حل کرد. ظاهراً نسل دوم از بیرون کشیدن اسرار از او دست برداشته بودند. اما می‌دانستند که قبل از کشتنش باید به او فرصتی برای صحبت بدهند. اولین قرارداد به این اصل الزام داشت و این یعنی جمجمه. اما نگرهبانان به‌وضوح برای کشتنش پیش از آنکه بتواند واقعاً چیزی در دفاع از خودش بگوید، دستوراتی داشتند. آن‌ها در ظاهر از قانون پیروی می‌کردند و در عین حال مفادش را نادیده می‌گرفتند.

اما نمی‌دانستند که تن‌سوزن چقدر سریع می‌توانست کار بکند. کاندراهای معدودی به اندازه‌ی او روی قراردادها وقت گذاشته بودند؛ همه‌ی نسل دوم و بیشتر نسل سوم مدت‌ها پیش از خدمت بازنشسته شده بودند. آن‌ها اینجا در میهن^۱ زندگی‌های آسانی را تجربه می‌کردند.

یک زندگی آسان به فرد بسیار کم می‌آموخت.

برای اغلب کاندراها ساعت‌ها طول می‌کشید تا بدنی را بسازند، بعضی از جوان‌ترها حتی به روزها زمان نیاز داشتند، ولی تن‌سوزن در عرض چند ثانیه عضلات زبانی ابتدایی را شکل داد. همان‌طور که اسید از بدنش بالا می‌رفت، برای خودش نای ساخت، ریه‌ای را پر از هوا کرد و با صدایی خشن و گرفته کلمه‌ای بر زبان راند:

«داوری!»

ریختن اسید متوقف شد. بدنش به سوختن ادامه داد. به‌رغم درد به کارش ادامه داد و اندام‌های شنوایی ابتدایی را درون حفره‌ی جمجمه تشکیل داد.

صدایی در نزدیکی‌اش نجواکنان گفت: «احمق.»

تن سون دوباره گفت: «داوری!»

صدا هیس هیس کنان به آرامی گفت: «مرگ رو بپذیر، خودت رو در موقعیتی قرار نده که موجب آسیب بیشتر به مردموم بشه. نسل اول به خاطر سال‌ها خدمت اضافی ت این فرصت رو واسه مردن بهت اعطا کردن!»

تن سون مکتی کرد. محاکمه عمومی برگزار می‌شد، تاکنون فقط تعداد انگشت‌شماری از وسعت خیانتش باخبر بودند. می‌توانست بمیرد و به‌عنوان قرار دادشکن نفرین شود، اما کمی احترام را به خاطر سابقه‌اش حفظ کند. جایی، احتمالاً در گودالی در همین اتاق، کسانی بودند که از اسارت بی‌پایان رنج می‌کشیدند، شکنجه‌ای که در نهایت حتی ذهن‌های آن‌هایی را که موهبت حضور ذهن به آن‌ها اعطا شده بود، درهم می‌شکست. آیا دلش می‌خواست یکی از آن‌ها شود؟ با افشا کردن اعمالش در محکمه‌ای علنی، برای خودش ابدیتی از درد را به ارمغان می‌آورد. راه‌انداختن یک محکمه کار احمقانه‌ای بود، چراکه هیچ‌امیدی به اثبات بی‌گناهی‌اش نداشت. اعترافاتش همین حالا هم او را محکوم کرده بودند.

اگر صحبت می‌کرد، برای دفاع از خودش نبود. به خاطر دلایل کاملاً متفاوتی بود. تکرار کرد: «داوری.» این بار صدایش تقریباً نجواگونه بود.

به نظر من، تا حدی داشتن چنین قدرتی بیش از حد مقهورکننده بود. این قدرتی بود که یک هزاره طول می کشد تا درک شود. اگر کسی با این قدرت آشنایی داشت، بازسازی جهان برایش کار آسانی می بود. بالین حال، متوجه خطر نهفته در جهالت من شدم. همچون کودکی که ناگهان به او قدرتی عظیم و خارق العاده داده شود، می توانستم به سختی فشار بیاورم و جهان را به اسباب بازی شکسته ای بدل سازم که هیچ وقت نمی توانستم تعمیرش کنم.

۳



الند ونچر، دومین امپراتور امپراتوری نهایی، یک جنگجو متولد نشده بود. اشراف زاده به دنیا آمده بود که در روزگار لرد فرمانروا، همین او را اساساً تبدیل به یک فرد اجتماعی و معاشرتی حرفه ای کرده بود. جوانی اش را صرف آموختن طرز انجام بازی های بیهوده و بی معنی خاندان های بزرگ کرده و با سبک زندگی ناز پرورده ی برگزیدگان امپراتوری روزگار گذرانده بود.

عجیب نبود که کارش به سیاست مدار شدن ختم شده بود. همیشه به نظریه های سیاسی علاقمند بود و با اینکه بیشتر محقق بود تا سیاست مداری واقعی، می دانست که روزی خاندانش را رهبری خواهد کرد. اگر چه در آغاز پادشاه چندان خوبی از آب در نیامده و درک نکرده بود که برای رهبری کردن به چیزی بیش از ایده های خوب و نیات خوب نیاز است؛ بسیار بیشتر.

شک دارم که هیچ وقت از اون رهبرانی بشی که بتونه یه حمله رو علیه دشمن هدایت کنه، الند ونچر. این ها را تیندویل به او گفته بود؛ زنی که سیاست عملی را به او آموخت. به خاطر آوردن این حرف ها الندا را که سربازانش به اردوگاه کولوس ها حمله می بردند، به خنده واداشت.

الند مفرغش را شعله ور کرد. احساسی از گرما، که حالا دیگر برایش آشنا بود، در سینه اش جان گرفت و عضلاتش با قدرت و نیرویی بیشتر سفت شدند. فلز را پیش از این قورت داده بود تا بتواند قدرت هایش را برای نبرد بیرون بکشد. او فلز افسا بود.

گاهی این مسئله شگفت‌زده‌اش می‌کرد.

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، کولوس‌ها از حمله غافل‌گیر شدند. چند لحظه‌ای با بهت‌زدگی بی‌حرکت ایستادند؛ اگرچه حتماً ارتش تازه‌کار اند را که حمله می‌کرد، دیده بودند. کولوس‌ها در برخورد با غیرمنتظره‌ها مشکل داشتند. درک کردنش برایشان سخت بود که گروهی انسان کم‌تعداد ضعیف به اردوگاهشان حمله می‌کنند. بنابراین طول می‌کشید تا خودشان را با آن وفق بدهند.

ارتش‌اند از آن زمان به‌خوبی استفاده کرد. خود‌اند پیش از همه درگیر شد و با شعله‌ورکردن مفرغش برای به‌دست‌آوردن قدرت بیشتر، شمشیرش را در تن اولین کولوس فرو کرد. از آن کولوس‌های کوچک بود. همچون تمام هم‌نوعانش، شکلی انسان‌گونه داشت، اگرچه بیش از حد بزرگ بود و پوست آبی‌آویزانی داشت که به نظر می‌رسید جدا از بقیه‌ی بدنش باشد. در چشمان سرخ و ریز و گردش حین مردن کمی تعجب‌فرآسانی به چشم می‌خورد، اند شمشیرش را از سینه‌اش بیرون کشید. همان‌طور که کولوس‌های بیشتری رویشان را از گودال‌های آتشان برمی‌گرداندند، فریاد زد: «سریع حمله کنید! قبل از اینکه وارد جنون بشن، هر چند تایی که می‌تونید رو بکشید!»

سربازانش - وحشت‌زده اما بر سر پیمان، پیرامون او با سرعت به داخل اردوگاه یورش بردند و بر چند گروه اول کولوس‌ها یورش بردند. «اردوگاه» محلی نبود جز جایی که کولوس‌ها خاکستر و گیاهان را زیر پاهایشان لگدکوب کرده و گودال‌های آتشی کنده بودند. اند می‌توانست افزایش روحیه و اعتمادبه‌نفس افرادش را به‌خاطر موفقیت اولیه‌شان ببیند و با جذب‌کردن احساساتشان با فلزافسایی ترغیبشان می‌کرد و به آن‌ها شجاعت بیشتری می‌بخشید. با این شکل فلزافسایی راحت‌تر بود؛ هنوز همانند وین، کاملاً به پریدن به این‌سو و آن‌سو با فلزات عادت نکرده بود. اما احساسات... چیزی بود که درکشان می‌کرد.

فاترن رهبر تنومند شهر، گروهی از سربازان را به‌سمت دسته‌ای بزرگ از کولوس‌ها هدایت می‌کرد و در کنار اند مانده بود. اند مراقب این مرد بود. فاترن رهبر این شهر کوچک بود؛ اگر می‌مرد، ضربه‌ای به روحیه‌ی سربازان وارد می‌شد. با همدیگر به گروهی کوچک از کولوس‌های غافل‌گیر یورش بردند. بزرگ‌ترین جانور این گروه بیش از سه متر قد داشت. مثل همه‌ی کولوس‌های بزرگ، پوست این موجود، که قبلاً شل و آویزان بود، حالا روی بدن بیش از حد بزرگش محکم و تنگ کشیده شده بود. رشد کولوس‌ها هیچ‌وقت متوقف نمی‌شود، اما پوستشان همیشه به‌یک اندازه باقی می‌ماند.

در موجودات جوان‌تر، پوست شل و آویزان و چین‌دار بود و در بزرگ‌ترها، کشیده و پاره و شکافته.

الند فولاد سوزاند، بعد مشتی سکه را مقابلش در هوا پرت کرد. روی سکه‌ها دفع کرد و وزنش را رویشان انداخت و آن‌ها را به سمت کولوس‌ها افکند. این موجودات بیش‌از اندازه سرسخت بودند که با چند سکه‌ی ساده کاملاً از پا دربیایند، اما تکه‌های فلز مجروح و ضعیفشان می‌کرد.

همان‌طور که سکه‌ها به پرواز درمی‌آمدند، الند به کولوس بزرگ حمله برد. آن موجود شمشیر بسیار بزرگی را از پشتش درآورد و به نظر آمد که شمشیر به انتظار نبردی بالا رفت.

اول کولوس شمشیرش را تاب داد و الند کاملاً در دسترسش بود. الند مجبور شد به عقب بپرد، مفرغ فرزندش می‌کرد. شمشیرهای کولوس سلاح‌هایی زمخت و عظیم بودند و آن قدر لبه‌هایشان گند بود که تقریباً چماق محسوب می‌شدند. نیروی ضربه موجی در هوا ایجاد کرد، الند حتی به یاری مفرغ، بختی برای کنارزدن تیغه نداشت. به‌علاوه، شمشیر، یا دقیق‌تر کولوسی که آن را در دست داشت، چنان وزن زیادی داشت که الند نمی‌توانست به یاری فلزافسایی و با دفع کردن آن را از دستانش خارج کند. دفع کردن با فولاد به زور و وزن بستگی داشت. اگر روی چیزی سنگین‌تر از خودش دفع می‌کرد، به عقب پرتاب می‌شد.

بنابراین، الند باید روی سرعت و چالاکی مضاعف مفرغ حساب باز می‌کرد. فوراً از حالت جاخالی‌دادنش خارج شد و با سرعت به سمت راست رفت و حواسش به ضربه‌ی با پشت دست او هم بود. موجود چرخید و در سکوت به الند نگریست، اما حمله نکرد. هنوز دیوانه نشده بود.

الند به دشمن بیش‌از حد بزرگش نگاه کرد و پیش خود فکر کرد: چطوری کارم به اینجا کشید؟ اولین بار نبود که این فکر به ذهنش خطور می‌کرد. من پژو‌هشگرم نه جنگجو. نیمی از زمان به این فکر می‌کرد که هدایت کردن افراد اصلاً ارتباطی به او ندارد.

در نیم دیگر زمان، متوجه می‌شد که بیش‌از اندازه فکرش را درگیر این موضوع کرده است. شیرجه‌وار جلو پرید و حمله کرد. کولوس انتظار این حرکت را داشت و سعی کرد سلاحش را بر سر الند فرود بیاورد. اما الند دستش را دراز کرد و شمشیر کولوس دیگری را جذب کرد و با بر هم زدن تعادل آن موجود به دو نفر از سربازانش اجازه داد تا بگشندش و خود را به کناری جذب کرد. به‌سختی از ضرب شمشیر حریفش

گریخت. بعد همان طور که در هوا می چرخید، مفرغش را شعله‌ور و از پهلو حمله کرد. زانوی موجود را کاملاً شکافت و سرنگونش کرد. وین همیشه می گفت که قدرت‌های فلزافساییک الند به طرز عجیبی زیادند. الند در این باره مطمئن نبود، تجربه‌ی چندانی در فلزافسایایی نداشت اما این نیروی تاب خودش بود که باعث شد سکندری بخورد اما موفق شد جای پایش را باز یابد، بعد سر موجود را قطع کرد.

چندین سرباز به او خیره شده بودند. یونیفرم سفیدش حالا آغشته به خون سرخ روشن کولوس بود. اولین بار نبود. الند حین شنیدن فریادهای فراانسانی که از میان اردوگاه بلند می شد، نفس عمیقی کشید. جنون داشت آغاز می شد. الند فریاد زد: «آرایش بگیرید! صف تشکیل بدید، با همدیگه بمونید، برای حمله آماده بشید!»

سربازان به کندی واکنش نشان دادند. آن‌ها به مراتب بی نظم‌تر از قوایی بودند که الند به آن‌ها عادت داشت، اما در اجرای دستورش و گردآمدن تحسین برانگیز عمل کردند. الند نگاهی به آن سوی زمین انداخت. آن‌ها موفق شده بودند که چند صد کولوس را از پای دریاورند؛ شاهکاری شگفت‌انگیز. بخش آسان به پایان رسیده بود.

ند که پیشاپیش سربازان می دوید، فریاد زد: «استوار بمونید! اما به جنگیدن ادامه بدید! ما باید در سریع‌ترین زمان ممکن هر چند تا که می‌تونیم از اون‌ها بکشیم! همه چیز بستگی به این داره! خشمتون رو نثارشون کنید، پسرها!»

برنج سوزاند و روی احساساتشان دفع کرد و ترسشان را تسکین داد. فلزافسایا نمی‌توانستند ذهن‌ها را کنترل کنند؛ حداقل نه ذهن انسان‌ها را، اما می‌توانستند احساساتی را تحریک و هم‌زمان سایر احساسات را تعدیل کنند. وین باز هم گفته بود که الند می‌تواند روی تعداد به مراتب بیشتری از آنچه که باید بتواند، تأثیر بگذارد. الند قدرت‌هایش را به‌تازگی و مستقیماً از محلی که حالا گمان می‌برد منبع اصلی فلزافسایایی باشد، به دست آورده بود.

سربازانش تحت تأثیر تسکین‌گری او صاف ایستادند. الند باری دیگر احترامی شدید نسبت به این اسکا‌های ساده احساس کرد. داشت به آن‌ها شجاعت می‌بخشید و ترسشان را می‌زدود، اما این عزم راسخ خودشان بود. این‌ها انسان‌های خوبی بودند. با کمی بخت‌یاری، می‌توانست تعدادی‌شان را نجات بدهد.

کولوس‌ها حمله کردند. همان‌طور که امیدوار بود، گروه بزرگی از آن موجودات از اردوگاه اصلی جدا شدند و به‌سمت دهکده یورش بردند. بعضی از سربازان فریاد

می‌زدند، اما بیش از حد گرم دفاع از خودشان بودند که بخواهند آن‌ها را تعقیب کنند. هر وقت صف متزلزل می‌شد، اند خودش را به وسط معرکه پرتاب می‌کرد و نقطه‌ضعف را پوشش می‌داد. در حین انجام این کار، برنج سوزاند و سعی کرد احساسات کولوس‌های نزدیک به خودش را دفع کند.

هیچ اتفاقی نیفتاد. این موجودات نسبت به فلزافسایبی احساسی مقاوم بودند، مخصوصاً وقتی شخص دیگری می‌خواست بر احساساتشان اثر بگذارد. باین‌حال، وقتی از آن مانع عبور می‌کرد، می‌توانست کنترل کامل‌شان را به دست بگیرد. این نیازمند زمان، یاری بخت و داشتن عزمی راسخ برای جنگیدنی خستگی‌ناپذیر بود. بنابراین همین کار را کرد. در کنار افرادش جنگید و مرگشان را نظاره کرد و همان‌طور که صفوف مردانش از کنارها می‌کاست و نیم‌دایره‌ای می‌شد تا مانع از محاصره‌ی سربازانش شود، کولوس‌ها را می‌کشت. و به رغم همه‌ی این‌ها وضعیت میدان نبرد وخیم بود. هرچه کولوس‌های بیشتر و بیشتری جنون‌زده حمله‌ور می‌شدند، اقبال سریع‌تر از دسته‌ی اند رو برمی‌گرداند. کولوس‌ها هنوز در برابر دست‌کاری احساسی‌اش مقاومت می‌کردند اما داشتند دست‌یافتنی‌تر می‌شدند...

فاترن داد زد: «ما محکوم به نابودی هستیم!»

اند چرخید و از دیدن لرد فربه در کنارش و هنوز زنده‌بودنش کمی غافل‌گیر شد. افراد به جنگیدن ادامه دادند. از زمان آغاز جنون فقط حدود پانزده دقیقه گذشته بود، اما همین حالا هم کم‌کم داشت از صف مردان جنگی کاسته می‌شد.

لکه‌ای سیاه در آسمان پدیدار شد.

فاترن پوشیده از خون کولوس‌ها فریاد زد: «تو ما رو به‌سمت مرگ هدایت کردی!» اگرچه به نظر می‌رسید خون روی شانه‌اش مال خودش باشد. فاترن آمرانه پرسید: «چرا؟»

همان‌طور که لکه بزرگ‌تر می‌شد، اند صرفاً به آن اشاره کرد.

فاترن از میان آشوب و غوغای نبرد پرسید: «اون چیه؟»

اند لیخند زد. «اولین ارتش از اون ارتش‌هایی که قولش رو بهت داده بودم.»

وین با طوفانی از نعل اسب‌ها از آسمان پایین افتاد و مستقیماً در مرکز سپاه کولوس‌ها فرود آمد.

بی‌تأمل از فلزافسایبی برای دفع جفت نعل اسب‌ها به‌سمت کولوسی که در حال چرخیدن بود، استفاده کرد. یکی از نعل‌ها به پیشانی آن موجود خورد و به عقب پرتابش

کرد و دیگری از فراز سرش گذشت و به کولوس دیگری خورد. وین چرخید و نعل دیگری را با سرعت و ناگهانی به حرکت درآورد و آن را به آن سوی موجود فوق‌العاده بزرگی شلیک کرد و کولوس کوچک‌تری در پشت سرش را نقش بر زمین کرد.

آهنش را شعله‌ور کرد و با جذب دوباره‌ی نعل اسب، آن را دور مچ کولوس بزرگ‌تر گیر انداخت. بلافاصله، نیروی جذب او را به سمت موجود کشید، اما تعادل موجود را هم بر هم زد. وقتی وین به سینه‌ی موجود خورد، شمشیر آهنی بزرگش از دستش بر زمین افتاد. بعد همان طور که کولوس دیگری شمشیرش را به سمت او تاب می‌داد، شمشیر افتاده را با دفع کردن دور و خود را با حرکتی سریع به بالا و عقب پرتاب کرد. حدود چهار متر در هوا پرتاب شد. شمشیر خطا رفت و سر کولوس زیر پای وین را قطع کرد. کولوسی که شمشیر را تاب داده بود، به نظر نمی‌آمد اهمیتی به کشتن هم‌رزمش بدهد، فقط نگاهش را به سمت وین بالا آورد و چشمان سرخ‌رنگ خون‌گرفته‌اش آکنده از نفرت بودند.

وین شمشیر افتاده را جذب کرد. شمشیر با چرخشی ناگهانی به سمت وین آمد، اما به خاطر وزنش وین را پایین هم کشید. وین حین سقوطش آن را به چنگ گرفت، شمشیر تقریباً به بلندی خودش بود، اما مفرغ شعله‌ور شده به او اجازه می‌داد که آن را به راحتی به کار ببرد و دست کولوس مهاجم را حین فرود قطع کرد.

وین پاهای آن موجود را هم از زانو قطع کرد، بعد همان طور که به سمت حریفان دیگری می‌چرخید، رهایش کرد تا بمیرد. مثل همیشه کولوس‌ها حیران و عصبانی مجذوب وین شده بودند. آن‌ها فکر می‌کردند میزان خطر نسبت مستقیمی با بزرگی جثه دارد و در درک این موضوع وامانده بودند که چطور زنی بیست‌ساله به کوچکی وین، که به سختی بلندتر از یک‌ونیم متر و به تکیدگی درخت بید است، می‌توانست باعث تهدید باشد. باین حال، کشته‌های وین را دیده بودند و همین موضوع آن‌ها را به سوی او می‌کشاند. وین مشکلی با این نداشت.

حین حمله‌اش فریاد کشید، انگار تلاش می‌کرد سکوت حاکم بر این میدان جنگ را بشکند. کولوس‌ها وقتی وارد حال جنون‌شان می‌شدند، دست از فریادکشیدن برمی‌داشتند تا فقط بر کشتن تمرکز کنند. وین مشت‌ی سکه پرتاب و آن‌ها را به سمت گروه پشت سرش دفع کرد، بعد به جلو پرید و روی شمشیری جذب کرد.

کولوسی در مقابلش تلوتلو خورد. وین روی پشت او فرود آمد و به موجود کناری‌اش حمله کرد. این کولوس مرد و وین شمشیرش را در پشت کولوس زیر پایش، فرو کرد. خود را به سمتی دفع و شمشیر کولوس در حال مرگ را جذب کرد. سلاح را به چنگ

گرفت و به سومین کولوس ضربه زد، بعد شمشیر را به هوا انداخت و مثل پیکانی غول‌پیکر به سمت سینه‌ی چهارمین هیولا دفع کرد. همین نیروی دفع او را از سر راه حمله‌ای به عقب پرتاب کرد. شمشیر را از پشت کولوسی که کمی قبل در بدنش فرو کرده بود، چسبید و سلاح را درست هنگامی که موجود مرد، بیرون کشید. و با ضربه‌ای نرم آن را به میان ترقوه و سینه‌ی پنجمین کولوس کوبید.

وین فرود آمد. اجساد کولوس‌ها پیرامونش افتاده بودند.

وین خشمگین و وحشت‌زده نبود. به این چیزها غلبه کرده بود. او مردن‌اندرا دیده بود، او را حین جان‌دادن در آغوشش گرفته بود و می‌دانست که خودش اجازه داده بود این اتفاق بیفتد، آن هم از روی عمد.

و هنوز زند مانده بود. هر نفسی که می‌کشید نامنتظر بود و شاید حتی وین استحقاقش را نداشت. زمانی از اینکه الند را مایوس کند، وحشت‌زده می‌شد، اما با فهمیدن اینکه نمی‌تواند جلوی او را از به‌خطر انداختن جانش بگیرد و دلش نمی‌خواهد مانع او در به‌خطر انداختن جانش شود، کمی احساس آرامش می‌کرد.

پس دیگر از روی ترس برای جان مردی که عاشقش بود، نمی‌جنگید. بلکه به جایش از روی نوعی فهم این کار را انجام می‌داد. او یک چاقو بود - چاقوی الند، چاقوی امپراتوری نهایی. نمی‌جنگید که از یک مرد محافظت کند، بلکه می‌جنگید تا از شیوه‌ی زندگی‌ای که آن مرد ساخته بود و مردمی که آن مرد به‌شدت برای دفاع از آن‌ها تقلا می‌کرد، محافظت کند.

این آرامش خاطر به او قدرت می‌بخشید.

کولوس‌ها در اطرافش می‌مردند و خون سرخ، که رنگش روشن‌تر از آن بود که مال انسان‌ها باشد، در هوا پراکنده می‌شد. ده هزار کولوس در این ارتش بود، بسیار بیشتر از آنکه خودش به‌تنهایی بتواند بکشدشان. اگر چه نیازی نداشت که تک‌تک کولوس‌های این ارتش را سلاخی کند.

فقط باید باعث ترسشان می‌شد.

چون به‌رغم آنچه قبلاً می‌پنداشت، کولوس‌ها می‌توانستند ترس را احساس کنند. هراس را می‌دید که درون موجودات اطرافش، پنهان زیر لفاف سردرگمی و خشم شکل می‌گرفت. کولوسی به وین حمله کرد و او به‌سمتی جاخالی داد و با سرعت تقویت‌شده‌ی مفرغ حرکت کرد. وین حین حرکت، شمشیری را در پشت آن موجود فرود کرد و با چرخیدن متوجه جانور عظیم‌الجثه‌ای شد که راهش را به زور از میان ارتش به‌سمت او باز می‌کرد.

وین اندیشید: عالیه. موجود بزرگ بود، شاید بزرگ‌ترین کولوسی که تا به حال دیده بود. احتمالاً حدود چهار متر بلندی داشت. نارسایی قلبی باید مدت‌ها قبل او را می‌کشت. پوستش پاره، نیمه‌رها و به شکل بال‌هایی پهن آویزان شده بود.

موجود نعره زد و صدایش در سراسر میدان نبرد که به طرز عجیبی ساکت بود، طنین‌انداخت. وین لبخند زد، بعد دور‌الومین سوزاند. بلافاصله، مفرغ که پیش از این در درونش می‌سوخت، به حالت انفجار درآمد و به او قدرت ناگهانی آنی و عظیمی بخشید. دور‌الومین وقتی که با فلز دیگری استفاده می‌شد، اثر آن فلز دیگر را تشدید می‌کرد و باعث می‌شد با انفجاری ناگهانی بسوزد و تمام قدرتش را در یک لحظه رها سازد.

وین فولاد سوزاند، بعد در تمام جهات به سمت بیرون دفع کرد. دفع تقویت‌شده با دور‌الومینش همچون موجی به شمشیرهای موجوداتی که به سمتش می‌دیدند، برخورد کرد. سلاح‌ها رها و کولوس‌ها به عقب پرتاب شدند و بدن‌های غول‌پیکر به سان ذرات خاکستر در زیر نور خورشید به رنگ سرخ خون پراکندند. مفرغ تقویت شده با دور‌الومین مانع از له‌شدن وین در حین انجام این کار شد.

هم مفرغش ناپدید شد و هم فولادش، کاملاً با برقی از قدرت سوختند. شیشه‌ی کوچکی مایع بیرون آورد، محلولی الکلی با ذرات فلز. و با یک بلع هم‌هانش را پایین داد و فلزاتش را به حال اول درآورد. بعد مفرغ سوزاند و از روی کولوس‌های گیج و منگی افتاده به سمت موجود بزرگی که اندکی قبل دیده بود، پرید. کولوس کوچک‌تری سعی کرد جلوی او را بگیرد، اما وین مچ دستش را گرفت و پیچاند و مفصلش را شکست. شمشیر آن موجود را به چنگ گرفت و از زیر حمله‌ی کولوس دیگری جاخالی داد و چرخید و سه کولوس دیگر را با بریدن زانوهایشان با یک ضربه به زمین انداخت.

حین کامل کردن چرخشش، شمشیرش را بر زمین فرو کرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، جانور بزرگ چهار متری لحظه‌ای بعد حمله کرد و شمشیرش را تاب داد؛ شمشیری چنان بزرگ که باعث شد موجودی در هوا بخروشد. وین شمشیرش را به موقع در زمین فرو کرد، چراکه حتی با استفاده از مفرغ، به هیچ‌وجه نمی‌توانست سلاح این موجود غول‌پیکر را دفع کند. سلاح به تیغه‌ی شمشیر وین کوبیده شد که در زمین محکم شده بود. فلز زیر دستانش به ارتعاش درآمد، اما وین در برابر ضربه ایستادگی کرد. وین که انگشت‌هایش هنوز از شوک ضربه‌ی چنین مانع نیرومندی گزگز می‌کردند، شمشیر را رها کرد و پرید. دفع نکرد چون نیازی به این کار نداشت، اما بر دسته‌ی شمشیرش فرود آمد و از رویش جست زد. کولوس از دیدن جهش سه‌ونیم متری وین به هوا با پایب عقب‌کشیده و بال‌بال‌زدن مهردای نواری، متحیر ماند.

وین درست به بغل سر کولوس لگد زد. جمجمه ترک خورد. کولوس سرسختی فرانسائی‌ای داشت، اما مفرغ شعله‌ور وین کافی بود. چشمان ریز و گرد موجود در سرش به عقب چرخیدند و سرنگون شد. وین کمی روی شمشیر دفع کرد و خود را آن قدر بالا نگه داشت که مستقیم بر سینه‌ی کولوس کشته‌شده فرود بیاید.

کولوس‌های اطراف خشکشان زد. حتی در بحبوحه‌ی خشم خون، از دیدن اینکه چنین موجود غول‌پیکری را فقط با یک لگد سرنگون کرده متحیر بودند. شاید ذهن‌هایشان بیش‌ازحد برای پردازش چنین صحنه‌ای، کند بود یا شاید علاوه بر ترس، آن‌ها واقعاً می‌توانستند تا حدی محتاط هم باشند. وین به‌حدکافی درباره‌شان نمی‌دانست که بفهمد کدام یکی درست است. فقط می‌دانست که در ارتش معمولی کولوس‌ها، کاری که کمی پیش انجام داده بود برایش اطاعت بی‌چون و چرای تک‌تک موجوداتی را کسب می‌کرد که تماشایش کرده بودند.

متأسفانه این ارتش را نیرویی خارجی کنترل می‌کرد. وین صاف ایستاد و توانست ارتش سردرگم و کوچک‌الند را در دوردست ببیند. آن‌ها در رهبری الندا، دوام آورده بودند. انسان‌های جنگجو همان اثر قدرت اسرارآمیز وین را بر کولوس‌ها داشت، آن موجودات درک نمی‌کردند که چطور چنین قوای کوچکی می‌توانست در برابرشان ایستادگی کند. آن‌ها متوجه فرسودگی یا وضعیت وخیم دسته‌ی الندا نبودند؛ صرفاً ارتش کوچک‌ترِ ضعیف‌تری را می‌دیدند که ایستادگی می‌کرد و می‌جنگید.

وین چرخید تا به نبردش ادامه بدهد. کولوس‌ها با بیم و هراس بیشتری به او نزدیک می‌شدند، اما هر جور بود پیش می‌آمدند. مسئله‌ی عجیب درباره‌ی کولوس‌ها همین بود. آن‌ها هیچ‌وقت عقب‌نشینی نمی‌کردند. ترس را احساس می‌کردند، ولی طبق آن عمل نمی‌کردند. با این حال ترس تضعیفشان می‌کرد. می‌توانست این را در شیوه‌ای که به او نزدیک می‌شدند و نگاهش می‌کردند، ببیند. آن‌ها در مرز درهم‌شکستن بودند.

بنابر این برنج سوزاند و روی احساسات یکی از کولوس‌های کوچک‌تر دفع کرد. ابتدا، مقاومت کرد. وین فشار شدیدتری وارد کرد. و بالاخره چیزی درون موجود شکست و او مال وین شد. کسی که او را کنترل می‌کرد، بیش‌ازحد دور بود و روی کنترل هم‌زمان کولوس‌های بیش‌ازاندازه زیادی تمرکز کرده بود. این موجود - که ذهنش به‌خاطر جنون سردرگم و احساساتش به‌خاطر شوک، ترس و درماندگی‌اش در آشوب بودند - کاملاً تحت کنترل ذهنی وین درآمد.

وین بلافاصله به موجود دستور داد تا به همنوعانش حمله کند. او لحظه‌ای بعد کشته شد، اما قبل از آن دو کولوس دیگر را کشته بود. همان‌طور که وین می‌جنگید،

کولوس دیگری را به چنگ می‌گرفت، سپس یکی دیگر را. وین تصادفی حمله می‌کرد و با شمشیرش می‌جنگید تا کولوس‌ها را سردرگم نگه دارد و همزمان برخی را گلچین می‌کرد و تحت کنترل درمی‌آورد. خیلی زود، ناحیه‌ی اطرافش در آشوب بود و صف کوچکی از کولوس‌ها را تحت فرمان داشت که برایش می‌جنگیدند. هر بار که یکی از آن‌ها کشته می‌شد، وین آن را با دو کولوس دیگر جایگزین می‌کرد.

همان‌طور که به جنگیدن ادامه می‌داد، دوباره نگاهی آنی به دسته‌ی الندا انداخت و با دیدن بخش بزرگی از کولوس‌ها که در کنار دسته‌ی انسان‌ها می‌جنگیدند، خیالش آسوده شد. الندا خودش در میانشان حرکت می‌کرد، دیگر نمی‌جنگید و روی در کنترل درآوردن کولوسی پس از کولوس دیگر تمرکز کرده بود. اینکه خود الندا به این شهر بیاید، برایش تهدیدآمیز بود، قماری که وین از آن چندان راضی نبود. وین لحظه‌ای خوشحال شد که موفق شده به‌موقع سر برسد.

به تقلید از الندا، وین هم از جنگیدن دست برداشت و در عوض روی هدایت قوای کوچک کولوسش تمرکز کرد. او هر بار کولوس جدیدی را به کنترل خود درمی‌آورد. خیلی زود، دسته‌ای حدود صد کولوس جنگجو در خدمت خود داشت.

با خود فکر کرد: حالا زیاد طول نمی‌کشه. و خیلی زود توجهش به میخی در هوا جلب شد که از میان بارش خاکستر به‌سویش شلیک شده بود. میخ به شخصی باردای تیره تبدیل شد که با دفع کردن روی ششمیرهای کولوس‌ها از روی ارتش می‌پرید. شخص قدبلند طاس بود با صورتی خالکوبی شده. در روشنایی تیره از خاکستر نیم‌روز، وین توانست دو میخ کلفت را تشخیص بدهد که در چشمانش فرو رفته بودند. یک مفتش پولادین، مفتشی که وین نشناخت.

مفتش ضربه‌ی محکمی زد و یکی از کولوس‌های رپوده‌شده‌ی وین را با دو تبر آبسیدنی‌اش کشت. نگاه خیره‌ی بدون چشمش را بر وین متمرکز کرد. وین به‌رغم میلش لرزی از ترس را احساس کرد. ردیفی از خاطرات واضح و روشن به ذهنش خطور کردند. شبی تاریک، بارانی و سایه‌وار. مناره‌های مارپیچ و برج‌ها. دردی در پهلویش. شبی طولانی که در کاخ لرد فرمانروا زندانی شده بود. کلسیر، نجات‌یافته‌ی هتسین که بر خیابان‌های لوتادل مرد.

وین الکتروم سوزاند. این کار ابری از تصاویر را در اطرافش ایجاد کرد، سایه‌هایی از کارهای احتمالی که وین می‌توانست در آینده انجام بدهد. الکتروم، مکمل فلزافساییک طلا بود. الندا آن را «آتیوم مستمندان» نامیده بود. تأثیر چندانی بر نبرد نداشت، جز اینکه اگر مفتش آتیوم داشت، وین را نسبت به آتیوم مصون می‌کرد.

وین دندان‌هایش را به هم سایید و در حینی که ارتش کولوس بر چند موجود دزدیده‌ی باقیمانده‌ی وین غلبه می‌کردند، با سرعت به جلو حرکت کرد. وین پرید و اندکی روی شمشیری افتاده دفع کرد و به شتاب آن‌اش اجازه داد تا او را به سمت مفتش ببرد. شبح تبرهایش را بالا برد و تابشان داد، اما در آخرین لحظه وین خود را به سمتی جذب کرد و با این کار شمشیری را از دستان کولوسی متعجب درآورد و وین حین چرخش در هوا آن را به چنگ گرفت، بعد به سمت مفتش دفعش کرد.

مفتش سر بزرگ سلاحی را فقط با نگاهش به سمتی دفع کرد. کلسیر توانسته بود یک مفتش را شکست دهد، اما فقط پس از تلاشی فوق‌العاده زیاد. خود کلسیر لحظاتی بعد کشته شد و لرد فرمانروا ضربه‌ی مرگبار را بر او وارد آورد.

وین با زور به خودش گفت: دیگه خاطرات بسه‌اروی زمان حال تمرکز کن. خاکستر شلاق‌وار از کنارش می‌گذشت، وین در هوا می‌چرخید و همچنان به خاطر دفع روی شمشیر پرواز می‌کرد. وین فرود آمد، پایش در خون کولوس‌ها کمی سُرد خورد، بعد به سمت مفتش حمله برد. وین خنجرِ شیشه‌ای را به تندی بیرون کشید. مفتش می‌توانست شمشیر کولوس‌ها را دفع کند پس مفرغش را شعله‌ور کرد. سرعت، قدرت و تعادل در بدنش جاری شد. بدبختانه، مفتش نیز مفرغ داشت که آن‌ها را با هم برابر می‌ساخت.

به جز در یک چیز. مفتش نقطه‌ضعفی داشت. وین از تاب یک تبر جاخالی داد و روی شمشیر کولوسی جذب کرد تا با سرعت بیشتری از مسیر تبر خارج شود. سپس، روی همان سلاح دفع کرد و خود را جلو انداخت تا به گردن مفتش خنجر بزند. مفتش با تکان دستش مانع وین شد و دست خنجردار وین را سد کرد، اما وین با دست دیگری گوشه‌ی ردای مفتش را گرفت.

بعد آهنش را شعله‌ور و به پشت سرش جذب کرد و هم‌زمان شمشیرهای دوجین کولوس را از نیام کشید. این جذب ناگهانی وین را به عقب راند. دفع‌های فولاد و جذب‌های آهن کارهایی زمخت و بی‌ظرافت بودند که بیشتر قدرت داشتند تا ظرافت. وین با مفرغ شعله‌ور، ردا را کشید و مفتش به‌وضوح داشت خود را با جذب کردن روی سلاح کولوس‌های مقابلش ثابت نگه می‌داشت.

ردا جر خورد و تا پهلو پاره شد که در نتیجه تکه‌ی عریضی از پارچه در دست وین باقی ماند. پشت مفتش در معرض دید قرار گرفت و وین باید می‌توانست تک‌میخی را ببیند، میخی مشابه میخ‌های درون چشمانش که از کمر آن موجود بیرون زده بود ولی آن میخ زیر سپر چرمی سختی پنهان بود که کمر مفتش را می‌پوشاند و مثل لاک

صیقلی لاک‌پشتی به زیر دستان و دور تنه‌اش کشیده شده بود، درست مثل زرهی چسبان به بدن.

مفتش لبخندزنان چرخید و وین ناسزایی داد. آن میخ‌پشتی، که درست بین استخوان‌های کتف هر مفتشی فرو رفته بود، ضعیف‌ترین نقطه‌شان بود. بیرون کشیدنش باعث مرگ آن‌ها می‌شد. به‌وضوح دلیل استفاده از آن زره هم همین بود و وین گمان می‌کرد لرد فرمانروا استفاده از آن را ممنوع کرده. لرد می‌خواست که خدمتکارانش نقطه‌ضعف‌هایی داشته باشند تا بتواند مهار آن‌ها را در دست داشته باشد.

وین زمان چندانی برای فکر کردن نداشت، چراکه کولوس‌ها هنوز داشتند حمله می‌کردند. درست هنگامی که فرود آمد و پارچه‌ی ازهم‌دریده را دور انداخت، هیولای پوست‌آبی بزرگی شمشیرش را به‌طرف وین تاب داد. وین پرید و از فراز شمشیری که از زیر پایش می‌گذشت، اوج گرفت و روی آن دفع کرد تا کمی بیشتر اوج بگیرد.

مفتش حالا برای حمله به دنبالش رفت. همان‌طور که وین در میدان نبرد می‌جهید و می‌کوشید فکر کند، خاکستر در جریان‌های هوای اطرافش به چرخش درمی‌آمد. تنه‌ها راه دیگری که برای کشتن یک مفتش بلد بود، قطع کردن سر آن بود؛ کاری که با در نظر گرفتن اینکه آن هیولا بدنش را با مفرغ سخت می‌کرد، دشوارتر از آنی بود که در فکر بگنجد.

روی تپه‌ای خالی در حواشی میدان نبرد فرود آمد. مفتش با صدای تاپی روی خاک خاکستر آلود پشت سرش فرود آمد. وین از تیغه‌ی تبری جاخالی داد و سعی کرد به‌حدکافی نزدیک شود تا به او زخم بزند. اما مفتش تبر دیگرش را تاب داد و بازوی وین در حینی که او سلاح را با خنجرش کنار می‌زد، زخمی برداشت.

خون گرم روی مچ دستش چکید. خونی به رنگ خورشیدسرخ. وین دندان‌قروچه‌ای کرد و با حریفی غیربشیری روبه‌رو شد. لبخندهای مفتش، پریشانش می‌کرد. وین خود را به جلو پرت کرد تا دوباره حمله کند.

چیزی در هوا برق زد.

خطوطی آبی که به‌سرعت حرکت می‌کردند؛ نشانه‌های فلزافساییک قطعات فلزی نزدیک. وقتی مشت‌ی سکه مفتش را از پشت غافل‌گیر کردند و در چندین جا به درون بدنش فرو رفتند، وین به‌سختی وقت داشت که با پیچشی حمله‌اش را متوقف کند.

موجود فریاد کشید و چرخید و همان‌طور که ال‌ند روی زمین نوک تپه فرود می‌آمد، قطرات خون از بدنش بیرون پاشید. یونیفرم زیبایش به خاکستر و خون آغشته شده بود، اما صورتش تمیز بود و چشمانش درخشان. او در یک دستش عصای دولی حمل

می‌کرد و دست دیگرش روی زمین قرار گرفته بود و او را در برابر پرش‌های فولادش ثابت نگه می‌داشت. فلزافسای فیزیکی‌اش هنوز جای کار داشت.

اگرچه او هم مثل وین، مه‌زاد بود. و حالا مفتش مجروح شده بود. کولوس‌ها داشتند اطراف تپه ازدحام می‌کردند و با چنگ و دندان راهشان را به سمت بالای تپه باز می‌کردند، اما وین و الند هنوز چند لحظه‌ای زمان داشتند. وین با سرعت جلورفت و چاقویش را بالا برد و الند هم حمله کرد. مفتش سعی کرد هم‌زمان مراقب هر دو باشد، اما لیخندش بالاخره محو شد و خواست که با پریدن دور شود.

ند سکه‌ای را به هوا انداخت. تک‌قطعه‌ی براقی مس در میان دانه‌های خاکستر چرخید. مفتش این را دید و دوباره لیخند زد و به وضوح انتظار دفع‌ند را می‌کشید. تصور می‌کرد که وزنش به سکه منتقل می‌شد و به وزن‌ند برخورد می‌کرد، چراکه‌ند هم در حال دفع‌کردنش می‌بود. دو فلزافسای تقریباً هم‌وزن که یکدیگر را هل می‌دادند. هر دو به عقب پرتاب می‌شدند: مفتش برای حمله به وین و الند به میان دسته‌ای از کولوس‌ها.

جز اینکه مفتش قدرت فلزافساییک‌ند را پیش‌بینی نکرده بود. از کجا می‌توانست پیش‌بینی کند؟‌ند سکندری خورد، اما مفتش با دفع‌شدید ناگهانی به عقب پرتاب شد.

وین که سقوط مفتش غافل‌گیر را تماشا می‌کرد، اندیشید: اون خیلی قدرتمنده!‌ند فلزافسای عادی نبود، شاید هنوز مهار کامل نیرویش را نیاموخته بود، اما وقتی فلزاتش را شعله‌ور و دفع می‌کرد، می‌توانست دفعی باور‌ندنی باشد.

در حینی که مفتش می‌کوشید کنترل خود را از نو به دست بیاورد، وین برای حمله با سرعت به جلو حرکت کرد. مفتش موفق شد حین پایین‌آمدن چاقوی وین دستش را بگیرد. چنگ قدرتمندش دردی ناگهانی را در دست پیشتر مجروح‌شده‌ی وین ایجاد کرد. وقتی مفتش او را به کناری می‌انداخت، وین فریاد کشید.

وین به زمین خورد و غلتید و دوباره سر پا ایستاد. جهان دور سرش چرخید و وین توانست‌ند را ببیند که عصای دوئلش را به سمت مفتش تاب می‌داد. موجود راه‌عصا را با دستش سد کرد و چوب را در هم شکست، بعد به جلو خم شد و آرنجش را به سینه‌ی‌ند کوبید. امپراتور نالید.

وین روی کولوس‌هایی که حالا فقط چند متری با او فاصله داشتند، دفع کرد و خود را دوباره به سمت مفتش شلیک کرد. وین چاقویش را انداخته بود اما خب مفتش هم تبره‌ایش را از دست داده بود. وین توانست او را ببیند که نگاهی به کنارش، به سمت

جایی که سلاح‌هایش افتاده بود انداخت اما وین فرصتی به او نداد که به سراغشان برود. با او گلاویز شد و سعی کرد او را دوباره به زمین پرت کند. بدبختانه، مفتش بسیار بزرگ‌تر و قوی‌تر از وین بود. وین را در مقابل خود بر زمین انداخت و نفسش را از سینه بیرون داد.

کولوس‌ها به آن‌ها رسیده بودند. اما الندی یکی از تیرهای افتاده را قاپید و به مفتش حمله کرد.

مفتش با تکانی ناگهانی به سرعت جاکن شد. کالبدش در نظر محو و تار شد و الندی فقط بر هوای خالی تبر زد، بعد چرخید و وقتی مفتش به جای تبر در کمال شگفتی با میخی فلزی، مثل میخ‌های درون بدن خودش اما براق‌تر و بلندتر ظاهر شد، بهت در چهره‌اش نمایان بود. موجود میخ را بلند کرد و با سرعتی فراانسانی به حرکت درآمد؛ خیلی سریع‌تر از حداکثر توان هر فلزافسایی.

وین فکر کرد: این دویدن با مفرغ نیست. حتی دورالومین هم نیست. او که مفتش را تماشا می‌کرد برای ایستادن روی پاهایش به تقلا افتاد. سرعت عجیب موجود تمام شد، اما هنوز در موقعیتی بود که بتواند با میخ مستقیماً به کمر الندی بزند. وین برای کمک کردن بیش از حد دور بود.

اما کولوس‌ها نبودند. آن‌ها در حال رسیدن به نوک تپه بودند و فقط چند متری از الندی و حریفش فاصله داشتند. وین با درماندگی برنجش را شعله‌ور کرد و احساسات نزدیک‌ترین کولوس به مفتش را به چنگ گرفت. درست وقتی مفتش می‌خواست ضربه‌اش را به الندی وارد کند، کولوس وین چرخید و شمشیر گوه‌مانندش را تاب داد که مستقیماً به صورت مفتش خورد.

ضربه‌اش سر را از بدن جدا نکرد. فقط آن را کامل له کرد. ظاهراً همین کافی بود، چراکه مفتش بی‌هیچ صدایی افتاد و بی‌حرکت شد.

شوکی سراسر ارتش کولوس‌ها را دربرگرفت.

وین گفت: «الندی! حالا!»

امپراتور رویش را از مفتش در حال مرگ برگرداند و وین توانست حالت تمرکز را بر صورت الندی ببیند. وین قبلاً تأثیر لرد فرمانروا و فلزافسایی احساسی‌اش را بر میدانی پر از آدم دیده بود. لرد فرمانروا قوی‌تر از وین بود؛ بسیار قوی‌تر، حتی از کلسیر.

نمی‌توانست سوزاندن دورالومین و سپس برنج توسط الندی را ببیند، اما می‌توانست احساسش کند. او را در حینی که موجی عمومی از قدرت را بیرون می‌فرستاد و بر احساساتش فشار می‌آورد و هزاران کولوس را هم‌زمان تسکین می‌داد، احساس

می‌کرد. همه‌ی کولوس‌ها دست از جنگیدن کشیدند. در دوردست، وین توانست بقایای اندک ارتش روستایی‌اند را تشخیص دهد که خسته‌گرد هم ایستاده بودند. خاکستر به باریدن ادامه داد. این روزها به ندرت از باریدن می‌ایستاد. کولوس‌ها سلاح‌هایشان را پایین آوردند. اند پیروز شده بود.